

# لب لباب مثنوی

---

از بهترین آثار عارف کامل و محقق واصل

مولانا ملاحسین کاشفی

---

که از اصل نسخه خطی متعلق کتبخانه

جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی رئیس دیوان کشور

و مصحح تصحیح معظم له انجام یافته

مقدمه : بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

---

از نشریات بنگاه افشاری

چاپخانه شرکت مطبوعات



در قلم‌شاه

## بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

روزی پدری که از بلخ می‌گریخت در راه بدیندار پیری شصت‌ساله در شادبلخ نیشابور رفت. کودک خردسال درین سفر بایدز همراه بود. فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری پیر شصت‌ساله روی از جهان در کشیده، چون بهاء‌الدین محمد بلخی را در سرای خویش دید و نظر بر آن کودک خرد، جلال‌الدین محمد افکند گفت: «زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زید» زد و شد چنانکه دیدیم و شنیدیم. اکنون نزدیک هفتصد و چهل سال از آن آتش افروختن‌ها میگذرد. خداداد که چنان میلیونها مردم را آن آتش در گرفته است. شیخ‌زاده بلخی از گوشه خانقاه قونیه جهان گرفت. وه که چه آسانست و چه دشوارست جهان گرفتن! برای آن کسی که یزدان این نیروی سحر‌انگیز را درو نهاده بسیار آسانست و آن دیگری را که ابن‌مایه در رگ و پی‌راه نیافته چنان دشوارست که اگر عمرها بزید باز بدان تواند رسید!

کتابست درشش دفتر شامل ۲۵۶۳۲ بیت که هفتصد و چهل‌سالست از کنار دربای روم گرفته تا کنار رود گنگ بر همه اندیشها حکمرانی میکند. نسخها از آن برداشته‌اند، شرحها بر آن نوشته‌اند، چاپها از آن کرده‌اند، ترجمها از آن کرده‌اند، خلاصها از آن پرداخته‌اند. یکی میخواند و بر اوراق آن می‌گرید، یکی زمزمه میکند و بر اشعار آن دست می‌افشاند

و پای می گوید، یکی در نیاز و طاعت آن را باراز و نیاز خود جفت میکند، یکی از آن حکمت میآموزد، دیگری عرفان، سومی لغت و صرف و نحو، چهارمی سخن گوئی و فصاحت، پنجمی دین، ششمی داستان آن را از سر میکند، یکی باشعار آن مثل میزند، دیگری سخن آنرا گواه خود میآورد، یکبرایمیخواند، دیگر را میگریاند. خدا داند که این کتاب چه شورها در جهان افکنده و چه شورها را فرو نشانده است.

جلال الدین محمد مولوی و کتاب مثنوی او داستان بسیار طولانی دارد و در یکی چند صحیفه نمیتوان این مبحث بدین درازی را برگزارد، يك زبان خواهد بیپنهانی فلك، چنانکه هنوز با آن همه که در هفتصد سال نوشته اند و گفته اند گفتنی و نوشتنی بسیار است.

این کتاب دریائست بهانور که ازین کران بدان کران آن سالها راهست، چه بسا مردم که در میان موجهای مردم او بار آن غرق شده اند و هرگز بساحل نرسیده اند! برای کسانی که مجال و همت این دریانوردی جان او بار ندارند یگانه راه فرو نشانیدن تشنگی ازین آب زلال آنست که بخلاصه های ازین کتاب در دست بیازند و بيك دو کف آب تشنگی جان فرسای خود را شفائی بخشند. خلاصه های بسیار با سلیقه های گوناگون و در زمانهای مختلف از مثنوی برداشته اند، اما تردیدی نیست که بهترین خلاصه «اب لباب معنوی» است که دانشمند نامی سده نهم ایران کمال الدین حسین بن علی بیهقی هروی و اعظ کاشفی برداشته است.

کمال الدین حسین بن علی بیهقی هروی و اعظ کاشفی که در عرف ادبیات ایران بملا حسین کاشفی معروفست از بزرگان دانشمندان و نویسندگان و سرایندگان نیمه دوم سده نهم ایران بود. در شهر سبزوار در ناحیه بیهقی

ولادت یافت و خاندان او همه از مردم بیهق بودند و روی نخست در سبزوار می زیست و بوعظ و تذکیر می پرداخت و چون بالنگی خوش و گیرنده و بیانی فریبنده و حافظه سرشار و دانش فراوان داشت در فن خویش همانند نداشت و مجالس ذکر و موعظت او خواهان بسیار داشت و مردم برو اقبالی عظیم میکردند. پس از چندی از سبزوار آهنگ سفر کرد و بنیشابور و از آنجا بمشهد رفت و در ۸۶۰ که در مشهد بود شبی سعدالدین کاشغری عارف نامی آن زمان را که در هرات می زیست و در روز چهارشنبه ۲ جمادی الاخره ۸۶۰ در گذشت در خواب دید که او را میگفت: «زود باش و خود را بمنزل ما برسان». چون بیدار شد در جستجوی سعدالدین کاشغری برآمد و مردم شهر سعدالدین مشهدی را باو نمودند و چون نزد او رفت دید آن مردی که در خواب دیده است وی نیست و باز در طلب سعدالدین کاشغری بود که قافله ای از هری بمشهد رسید و چون جو یا شد گفتند چندی پیش در هرات جهان را بدرود گفت.

پس از آن کاشفی آهنگ هرات کرد و آنجا بر سر مزار سعدالدین کاشغری بیدار نوزالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر و صوفی معروف سده نهم رسید و خوابی را که دیده بود نقل کرد. جامی گفت: این خواب را چگونه تعبیر میکنی؟ گفت تعبیر آنست که در تربت وی مرا بخاک سپارند. جامی گفت: بهتر آنست با سعدالدین کاشغری خویشاوندی کنی و بهمین جهت در سال ۹۰۴ کاشفی دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان را که پسر سعدالدین کاشغری بود برای پسر خود فخرالدین علی گرفت. پس از آن کاشفی مدتی در هرات زیست و براهنمائی جامی در سلك طریقه

باشاهزادگان تیموری مخصوصاً کمال الدین سلطان حسین بایقرا پادشاه نامی دانش پرور آن زمان پیوستگی یافت و امیر علیشیر نوائی امیر معروف دربار وی که در پرورش هنر و دانش از بزرگان تاریخست او را بسیار می نواخت و وی را بنوشتن کتابهای چند برانگیخته است. کاشفی چندین سال در شهر هرات زیسته و هر روز آدینه باهداد در دارالسیاده سلطانی و پس از گزاردن نماز آدینه در جامع امیر علیشیر و هر روز سه شنبه در مدرسه سلطانی و هر روز چهارشنبه در سرخاگ خواجه ابوالولید احمد و عظمی کرد و چندی نیز در حظیره سلطان احمد میرزا مجلس و عظمی داشته است. چنان مینماید که در پایان زندگی خویش سفری هم به هندوستان کرده باشد و سرانجام در سال ۹۱۰ در هرات در گذشته است.

کاشفی دانشمند بسیار پرکاری بوده و اکنون سی و هفت کتاب از بدست که در قنون مختلف اخلاق و تاریخ و تفسیر و حدیث و سلوک و تصوف و نجوم و ریاضیات و فقه بزبان تازی و پارسی نوشته و در همه این دانشها دست داشته است و در نظم و شعر زبان فارسی زبردست بوده و در شعر فارسی کاشفی متخلص می کرده است و بسیاری از اشعار خویش را در مؤلفات خویش آورده است. مؤلفات معروف او بدین قرار است: ۱) جواهر التفسیر التحفة الامیر بزبان فارسی که برای امیر علیشیر نوشته و مجلد نخست آنرا تا سوره آل عمران در ۸۹۰ بیابان رسانده و در ۸۹۲ آغاز ثانی مجلد دوم کرده ولی بیابان نرسانده است. ۲) جامع الستین در تفسیر سوره یوسف بتازی که درشت فصل نوشته و آنرا بهمین جهت جامع الستین نام گذاشته. ۳) مختصر الجواهر تفسیر مختصری بفارسی که ظاهراً خلاصه ای از کتاب جواهر التفسیر است. ۴) مواهب علیه تفسیر فارسی معروف بتفسیر حسینی که آنرا نیز برای

امیر علیشیر نوائی در غره محرم ۱۸۹۷ آغاز کرده و در ۲ شوال ۱۸۹۹  
 پایان رسانده است . ۵) روضة الشهداء که یکی از معروف ترین کتابهای  
 فارسی در غزوه کربلاست و این کتاب مدتهای مدید در میان ایرانیان شیعه  
 بسیار متداول بوده و تا زمان صفویه در روزهای سوگواری محرم و صفر آنرا  
 بالای منبر میخوانده اند و اصطلاح «روضه» و «روضه خوانی» از نام همین  
 کتاب آمده است و آنرا در سال ۹۰۸ بنام میرزا مرشد الدین عبدالله نوه  
 دختری سلطان حسین بایقرا پایان رسانده است . ۶) شرح مثنوی که آنرا  
 نیز ظاهراً در شهر هرات پایان رسانده است . ۷) لباب معنوی فی انتخاب مثنوی  
 خلاصه ای که از مثنویست و بخواهی رفقای طریقت خود فراهم کرده است .  
 ۸) لب لباب مثنوی یعنی کتاب حاضر که پس از تألیف لباب معنوی  
 بر اهنگائی مستحب نامی از بزرگان دربار هرات خلاصه کوچکتري از آن  
 پرداخته و در روز شنبه آخر ماه میام ۸۷۵ پایان رسانده است . ۹)  
 اخلاق الهی حسنین معروف باخلاق محسنی که پیروی از اخلاق ناصری خواهد  
 نصیر الدین طوسی و اخلاق جلالی علامه دوائی بنام سلطان ابو محسن  
 میرزا پسر سلطان حسین در سال ۹۰۰ پایان رسانده است و یکی از معروفترین  
 کتابهای اخلاق بزبان فارسیست . ۱۰) مخزن الانشاء که کتابیست در  
 اصول نامه نویسی و انشاء که از منشآت خود پرداخته است و برای سلطان  
 حسین و امیر علیشیر نوشته . ۱۱) کتاب دیگری در انشاء که بجدول  
 نوشته و در جمادی الاخره ۹۰۷ پایان رسانیده است . ۱۲) انوار  
 سهیلی تهذیب کليلة و دمنه که بنام شیخ احمد سهیلی نوشته است . ۱۳)  
 اسرار قاسمی که در سحر و غاسبات در ۹۰۷ تألیف کرده و بسرف فخر الدین  
 علی آنرا خلاصه کرده است . ۱۴) لوائح القمر که در احکام نجومی مع

بنام شمس الدین محمد در ۸۷۸ تمام کرده است . ۱۵ ) میان مشتری در احکام نجومی ستاره مشتری . ۱۶ ) سواطع المریخ در احکام نجومی ستاره مریخ . ۱۷ ) لواعع الشمس در احکام نجومی خورشید . ۱۸ ) مناهج الزهره در احکام نجومی ستاره زهره . ۱۹ ) نصایح عطارد در احکام نجومی ستاره عطارد . ۲۰ ) مواهب الزحل در احکام نجومی ستاره زحل که در ۹۱۰ پایان رسانده است . ۲۱ ) مرصد الانسی فی استخراج اسماء الحسنی . ۲۲ ) رساله العلویه که مرای شیخ عبدالله نقشبندی نوشته . ۲۳ ) تحفة العلیه . ۲۴ ) رساله در علم اعداد . ۲۵ ) بدایع الافکار فی صنایع الاسعار در بیان اقسام صناعت شعری و بدیع . ۲۶ ) رساله در اوراد و ادعیه . ۲۷ ) رساله حاتمیه در حکایات راجع به حاتم طائی که بنام سلطان حسین بانقرا در ۸۹۱ تألیف کرده . ۲۸ ) تحفة الصلوة که در رمضان ۸۸۹ پایان رسانده . ۲۹ ) رساله - العلیه فی احادیث النبویه شامل چهل حدیث . ۳۰ ) اختیارات نجوم ( ۳۱ ) فیض النوال فی بیان الزوال . ۳۲ ) نتائج المنور در کیمیا جموعه رسائل حکما در بیست رساله . ۳۳ ) میان الاکتساب فی قواعد الاحساب . ۳۴ ) آینه سکندری در حساب . ۳۵ ) صحیفه شاهی . ۳۶ ) مرآت الصفا فی صفات المصطفی . ۳۷ ) فتوت نامه سلطانی که کتاب معروفیست در آئین فتوت .

کاسفی را سری بوده است بنام فخرالدین علی معروف بصفی که از پیروان سید نقشبندی بودند و چنانکه گذشت دختر خواجه انبیر معروف بخواجه کالان بسر سعدالدین کاشغری را در سن ۹۰۴ سرش برای او گرفته است و دختر دیگر زن جامی بوده است فخرالدین علی نیز مانند پدر در شهر هرات میزیسته و در ۹۳۷ در زمان محامره ازبیدان و



عبداللہ خان ہنگام ورود شاہ ظہماسب و انتصاب سام میرزا در سال ۹۳۷ یک سال در زندان بود و سپس باز در سلطنت محمد پادشاہ غرجستان شد و در سال ۹۳۹ در بیرون شہر ہرات وفات یافت و بیکر اورا بشہر آوردند و در آنجا بخاک سپردند و وی را مؤلفاتی چندست از آن : ۱) شرحات عین الحیوۃ کہ کتاب بسیار معروفست در احوال مشایخ نقشبندیہ و آنرا در ۹۰۹ در زمان زندگی پدر نوشته است . ۲) لطائف الطوائف در قصص و حکایات کہ در دربار سلطان محمد پادشاہ غرجستان در ۹۳۹ تالیف کردہ است . ۳) حرز الامان من قن الزمان در خواص و منافع حروف و اسرار قرآن کہ در ۱۲ باب تالیف کردہ است . چنانکہ پیش ازین ہم اشارہ رفت کتاب اسرار قاسمی پدرس را نیز خلاصہ کردہ است .

پندرہ

کتاب لب لباب معنوی کہ اینک بدست خوانندگان می رسد از جملہ کتابهای گران بہا و سودمند زبان فارسیست و در مدت چهار صد و ہشتاد و اندساز کہ از تاریخ تالیف آن گذشتہ همچنان در نسخہ های خطی چاپ شدہ مانده بود و می بایست صاحب ہمتی در چاپ کردن آن بکوشد . اینک بنگاہ افشاری کہ پشت کاری شگرف در چاپ کردن کتاب در اندک مدت نشان دادہ و راستی ماہی نیست کہ چند کتاب بدست خوانندگان این کلا بدهد این کتاب گران بہای عزیز را نیز با این دقتی کہ در چاپ آن بکار رفتہ منتشر میسازد و مخصوصاً چیزی کہ برشان آن میافزاید اینست کہ از روی نسخہ معتبری متعلق بکتابخانہ جناب آقای حاج سید نصر اللہ تقوی کہ هموارہ در انجام اینگونه خدمات فرہنگی پیشقدم بودہ اند چاپ شدہ و مسلمست کہ در دیدہ جویندگان این گونه سخنان و پویندگان این راہ ارزش خاصی خواهد داشت .

تہران - اردی بہشت عام ۱۳۱۹

سعید نفیسی



## کتاب

### لب لباب منثور می مدنی

از قرآرفهرست در سه عین است

#### عین اول

در بیان جوامع اطوار شریعت

در هفت نهر

#### نهر اول - سه رشحه

ایمان	در بیان	صفحه ۲۳	رشحه اول
شهادت	در بیان	۲۵	دوم
عبادت	در بیان	۲۷	سوم

#### نهر ثانی - شش رشحه

طهارت	در بیان	صفحه ۲۹	رشحه اول
سار	در بیان	۳۱	دوم
روزه	در بیان	۳۴	سوم
زکوة	در بیان	۳۴	چهارم
حج	در بیان	۳۵	پنجم
جهاد	در بیان	۳۷	ششم

#### نهر ثالث - دو رشحه

نصای و قدر	در بیان	صفحه ۴۰	رشحه اول
حیر و اخبار	در بیان	۴۵	دوم

#### نهر رابع - دو رشحه

علم	در بیان	صفحه ۵۰	رشحه اول
-----	---------	---------	----------

عقل	در بیان	صفحه ۶۴	رشحه دوم
<b>نهر خامس - دو رشحه</b>			
رجاء	در بیان	صفحه ۶۹	رشحه اول
خوف	در بیان	۷۳	دوم
<b>نهر ششم - سه رشحه</b>			
عدل	در بیان	صفحه ۷۴	رشحه اول
ظلم	در بیان	۷۶	دوم
مکافات	در بیان	۷۸	سوم
<b>نهر سابع - هشت رشحه</b>			
و خود جهانی	در انبث	صفحه ۸۰	رشحه اول
عرض اعدان	در بیان	۸۱	دوم
حکمتهای مرکب	در بیان	۸۲	سوم
بنای روح	در بیان	۸۶	چهارم
حشر و اعمال	در بیان	۸۹	پنجم
شوق مرکب	در بیان	۹۲	ششم
مرکب اخلاقی	در بیان	۹۶	هفتم
بهت و دوزخ	در بیان	۱۰۱	هشتم

## عین ثانی

در بیان دقیق اسرار طریقت در شش نهر  
نهر اول - در آنچه سالک را در عبادت سلوک بکار آید

### در چهار رشحه

سینه	در بیان	صفحه ۱۰۷	رشحه اول
نوبه	در بیان	۱۱۴	دوم
صحت اجنس	در بیان	۱۲۱	سوم
صفت	در بیان	۱۲۹	چهارم

<b>نهر ثانی - در توسل بذیل ارشاد پیر در دو رشحه</b>			
در صفت شیخی که ارشاد را شاید	۱۲۶	صفحه	رشحه اول
در مراعات ادب نسبت با مشایخ طریقت	۱۵۶		دوم
<b>نهر ثالث - در بیان سبیل و سلوک در چهار رشحه</b>			
در بیان سلوک	۱۷۶	صفحه	رشحه اول
در بیان منابت راهبر	۱۸۰		دوم
در بیان حزم و احتیاط	۱۸۴		سوم
در بیان جذب	۱۸۷		چهارم
<b>نهر رابع - در اقسام ریاضت در ده رشحه</b>			
در بیان ترك دنیا	۱۹۰	صفحه	رشحه اول
در بیان ترك هوای نفس	۲۰۳		دوم
در بیان خلوه و تنزک	۲۱۸		سوم
در بیان صمت (سکوت)	۲۲۳		چهارم
در بیان سهر (بیداری)	۲۲۵		پنجم
در بیان جوع	۲۲۸		ششم
در بیان صبر	۲۲۹		هفتم
در بیان ترك تقصیر	۲۴۹		هشتم
در بیان ناز و دعا	۲۵۲		نهم
در بیان خمول	۲۶۲		دهم
<b>نهر خامس در آنچه در وسط سلوک بکار آید در ده رشحه</b>			
در بیان حسن خلق	۲۷۱	صفحه	رشحه اول
در بیان صدق و وفا	۲۷۳		دوم
در بیان جود	۲۷۸		سوم
در بیان شکر	۲۸۱		چهارم
در بیان رضا و ترك حسد	۲۸۵		پنجم
در بیان قناعت و ترك حرص	۲۸۹		ششم
در بیان توکل	۲۹۷		هفتم
در بیان تواضع و ترك عجب	۳۱۰		هشتم
در بیان حزم	۳۱۹		نهم
در بیان اخلاص	۳۲۲		دهم

نهر سادس - در آنچه سالک را بنهائے طریق رساند در هشت رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۲۷	در بیان	سما
» دوم	» ۳۳۱	در بیان	ذکر
» سوم	» ۳۳۳	در بیان	تفکر
» چهارم	» ۳۴۰	در بیان	یقین
» پنجم	» ۳۴۵	در بیان	معرفت انسان
» ششم	» ۳۵۵	در بیان	معرفت قلب
» هفتم	» ۳۶۱	در بیان	معرفت روح
» هشتم	» ۳۶۷	در بیان	تصوف و فقر

عین ثالث

در بیان نواع انوار حقیقت در سه نهر

نهر اول - در عشق ششی رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۷۲	در بیان	صفات عشق
» دوم	» ۳۷۶	در بیان	صفات عشاق
» سوم	» ۳۷۹	در بیان	فتای عاشق در غلظت عشق
» چهارم	» ۳۸۱	در بیان	عشق مجازی
» پنجم	» ۳۸۷	در بیان	تجربید عاشق
» ششم	» ۳۸۹	در بیان	اتحاد عاشق

نهر ثانی - در پنج رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۹۳	در بیان	مشاهده
» دوم	» ۳۹۷	در بیان	قبض و بسط
» سوم	» ۳۹۹	در بیان	سکر عشق
» چهارم	» ۴۰۵	در بیان	قرب
» پنجم	» ۴۱۲	در بیان	وصل

نهر ثالث - در نهایت مراتب سلوک سه رشحه

رشحه اول	صفحه ۴۲۰	در بیان	معرفت و مراتب
» دوم	» ۴۲۸	در بیان	فتا و بقا
» سوم	» ۴۳۷	در بیان	توجد و درجات

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### نام این لب لباب معنویست      انتخاب از انتخاب مشهور است

بعد از تقدیم وظایف حمد و ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که وجود  
قایض الوجود لب لباب معنوی را که مرآت العزیزین است بشرف انتخاب از منوی  
عالمین غیب و عن مشرف گردانند که ولقد کرمتا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و  
تمهید قواعد ادای صنوات افضل انکایات و ا کمل الموجودات که بحکم نولاک کما  
خفت الافلاک مرات الذوات اشرار بدوست و سجنجل الصقات عبارت از او نموده میاید  
که سابقاً فرمان قیبی و ایمانی لاریبی بتحریر رساله در انتخاب مشوی معنوی حضرت  
مولوی صنوت الاولیاء المارفین اسرة الاصفیاء و المکاشفین مقبس لمعات النجوم البروج  
المسندیه مفیض رموز الکنوز الاحادیه سلطان المجدوبین برهان المسالکین لسان الزمان  
ابوالوقت بهاء الدله و الدین جلال الحق و البقن محمد بن محمد بن الحسین البلخی نم-  
الرومی قدس الله بلسان الوصال دوحه و زانفی غرف شرف القرب فوحه اتفاق افتاده  
بود و نکته چند از دقائق حدایق حقایق اه الکتاب مناسب وقت و زمان از ممکن غیب  
بر منصفه عیان بسبب امداد بنان جلوه یافت بواسطه آنکه جمال عرایس نقایس آن دقائق  
جلیه الانوار جلیله المقنار و کمال فواید و عوائد آن دقائق خفیه الاسرار بجهة الانارجز  
بنظر عالی خواص در نبی آمد و نقاب خفاء از وجوه معارف آن کلمات سامیه السمات  
صافیه الصفات جز بشاهده عرفای کامل الایقان و ملاحظه فضلالی راسخ الایمان مرتفع  
نیگشت، ثانیا جمعی از رفقای طریق و اخلاء علی التحقيق انالهم الله بمنوایه التصدیق  
و امدهم بامداد الاعانه و امداد التوفیق از این فقیر حقیر کهترین کسر از قطره  
حسین بن علی الیهقی الواعظ المدعو بالکاشفی اصلح الله حانه و نور بالمعرفه بانه  
التماس انتخاب دیگر از این نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب مشوی  
انمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان ضریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید  
ان اعم و اشمل و عوائد ان اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره و الاستجازه بایجاب این  
ملتس اقدام رفت و یقی چند از آن بر نسق خاص و طرزی بدیع رقم تقطیر یافت

### نام این لب لباب معنویست      انتخاب از انتخاب مشهور است

و چون سالک را از اسقامت بر مناهج شریعت و انصاف و تخنق بصفات  
ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نست لاجرم جهة انفجار مباح این  
معانی سه عین متمین ساخت که عین اول جامع اظوار شریعت باشد و عین

## مناجات اول

ذویم مخزن اسرار طریقت و عین سویم مصطنع انوار حقیقت و بازای اجرای ذلال  
نوال هر گنجی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاسیل آنجمل باشد مقرر  
گردد و در هر مثل که سخن مستعنی بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله  
بطریق خیر الکلام در آن باب شروع خواهد رفت و انشاس اصلاح هفتوات او

از کرم غیبم اهل کمال مامولست و عنذ الزلات عنذ کرام الناس مقبول

بزرگان خورده بر خوردان نگیرند بر حمت عنذ ایشان در پذیرند

ومن انثة الهدایة والارشاد ومنه الابدأ و الیه العباد

قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسائل  
بحسب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت بناهی و صفت کتیب  
و تعریف باعث آن زبان زده افلام و آشنا شده افهام گشته استب شاید و اولی  
والحمد لله فی الاخرة و الاولی

## مناجات اول

در افاضه بکار بوهبت الهی که سر کشندگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت در رابطه

دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از قبض وجود قابلیت استفاضه داد و هو البغض الجواد

من چگویم چون تو میدانی نهان

و بکه قلب تیره را انور کنی

میفرائی بر زمین از اختران

ز آب و گل نقش تن آدم زدی

عاشق خود کرده بودی نیست را

لطف تو نا گفته ما می شنود

داده دارا هر زمان صد فتح باب

انت کالماء و نحن کالترحی

او نهان و آشکارا بخشش

قبض و بسط دست از جان شد روا

این زبان از عقل دارد صد بیان

کسه نتیجه شادی فرخنده ایم

شب قرار و سلوت و خوابم توئی

با تو باد هیچ کس نبود روا

ای کمینه بخششت ملک جهان

ایکه جان خیره را رهبر کنی

میکنی جزو زمین را آسمان

آب را رخوا کرا بر هم زدی

لذت هستی نمودی نیست را

ما نبودیم و تقاضا مان نبود

ایدعا نا گفته از تو مستجاب

یا خفی الذات محسوس العطا

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش

تو چو جانی ما مثال دست و پا

تو چو عقلی ما مثال این زبان

تو مثال شادی و ما خنده ایم

روز نور و مکسب و قابم توئی

ای خدا ای فضل تو حاجت روا



لب لباب مثنوی

عاشق او هم وجود و هم عدم	حضرات پر رحمتست و پر کرم
مس و نقره بنده آن کیمیاست	کفر و ایمان عاشق آن کبریاست
دیده‌های ده کاین کرم را بسگرم	خلق با صد دیده اعمی زین کرم
تا پوشد بحر را خاشاک و خس	بعد از این ما دیده خواهیم از توبس
هر که نگذشت از سبب ز اصحاب نیست	چشم بند خالق جز اسباب نیست
فاعف عنا تغلت اوز انق	یا الهی سگرت اصدارنا
لطف فرمودی تو ای قیوم حی	چون خلقت الخلق کی بربح علی
که شود ز آنجمله ناقصها درست	لا ان یریح علیهم جود تست
محو گردد پیش ایثارت نهان	ای کریمی که کرم های جهان
ز بهان از عفو تو بر شیر چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
در کجی ما بی حدیم و در ضلال	بیحدی تو در کمال و در جلال
بر کجی و بیحدی مثنی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم
که تو کردی گمراهانرا باز جست	بهر ما نه بهر آن لطف نخست
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده را بگان صد چشم و گوش
که بر این جان و بر این دانش زدیم	در عدم ما مستحقان کی بدیم
دیده از ما جمله کفران و خطا	پیش از استحقاق بخشیدی عطا
کفر باشد غفلت از احسان تو	دو نگردانیم از فرمائ تو
هر خسی را بر سر و زر مینهد	بحر کاو آبی بهر جو میدهد

۱ - معنی این حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لبرجوا عنی لا لان اربیع بیهم یعنی آفریشم خلقا از برای اینکه سود کنند بر من، برای آنکه من بر ایشان سود کنم

بیت

هیچ قلبی بیش او مرود نیست      زانکه قصدش از خریدن سود نیست  
چون بکمال ذاتی مستغنیم از عالم و عالمان کما قال الله تعالی ان الله لغنی عن العالمین

### مناجات دوم

کم نخواهد گشت دریا زین کرم  
آب دریا جمله در فرمان تست  
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود  
آب و آتش فعل باشد می بجوش  
جرعه از فیض ما را داده‌ای  
گر چه بشکستند جامت قوم مست  
ای شهنشه مست تخصیص تواند  
لذت تخصیص تو وقت خطاب  
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزین  
چون شوم هشبار آنگاهم بزین  
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن

از کرم دریا نگرده بیش و کم  
آب و آتش ای خداوند آن تست  
وز نخواهی آب هم آتش شود  
مستی تو کی گذارد عقل و هوش  
مست کرده سر بصحر داده‌ای  
آنکه مست از تو بود قدریش هست  
عفو کن از مست خود ای عفو مند  
آن کند که ناید از خند خم شراب  
شرع مستانرا نه بیند حدزدن  
که نخواهم گشت خود هشیار هن  
تا ابد رست از هس و از حدزدن

### مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و نضرع  
و آنرا بپایه ثنایت ساختن و اگر نه آن حضرت خود میل دعا دانی کرا جرأت  
استدعا بودی و گریه اراده اجابت داشتی هرگز تعلیم بدعا نفرمودی رمز ادعوی  
استجب انکم موبد این حالت است و فرمان فادعوا الله منخلصین مؤکد این مقال وهو  
الکبیر المتعال

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو  
ایندعا هم بخشش و تعلیم تست  
هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
ایعظیم از ما گناهان عظیم  
ما ز آرزو حرص خود را سوختیم  
حرمت آنکه دعا آموختی

رحمت بازاری ما کرده رو (خو)  
ورنه در گلخن گستان از چه رست  
ایمنی از تو مهابت هم ز تو  
تو توانی عفو کردن در حریم  
این دعا را هم ز تو آموختیم  
در چنین ظلمت چراغ افروختی

### لب لباب مثنوی

عفو کن ای عفو در صندوق تو  
عفو کن زین بند گان تن پرست  
من که باشم که بگویم عفو کن  
ایتوباك از جهل و علمت ياك از آن  
چون کسم کردی اگر لابه کنم  
زانکه از نفسم جو بیرون برده  
چون ز رخت من نهی گشت ایتوطن  
هم دعا از من روان کردی جو اب  
هم تو بودی اول آورنده دعا  
این طلب در ما هم از ایجادتست  
بی طلبمان این طلب تو داده  
این دعا تو امر کردی ز ابتدای  
چون دعایمان امر کردی بیحجاب  
ای بکرده یار مر اعیان را  
لذت انعامت از ما وا مگیر  
ور بگیری کیست جستجو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر

اندر اکر ام و عطای خود نگر

### مناجات سیم

در استدعای ممد شرهنگام حیرت در آن ذات که کینه معرفتش نه بر زبانه ایست  
که مشهود و مفهوم و مدرك و معنوم گردد و لایحیطون به سلباً جل عن الفكر ان یحیط  
به سبحانه لا اله هو عز عن التمثیل و تنزه عن التصویر لبس کمله شیبی وهو السمع البصیر

یا خفیاً قد هلئت الخافقین  
 ای برون از وهم و قال و قید من  
 رحم فرما بر قصور فهمها  
 قطره دانش که بخشیدی ز پیش  
 قطره علم است اندر جان من  
 ای مبدل کرده خاک کی را بزر  
 کار تو تبدیل اعیان و عطا  
 سهو و نسیان را مبدل کن بعلم  
 ای که خاک شوره را توان کنی  
 دیده ای بخشای تا بینا شویم  
 کی شناسم مر تو را الا بتو  
 ای صفات آفتاب معرفت  
 گاه خورشیدی گهی دریا شوی  
 تونه این باشی نه آن در ذات خویش

از تو ای بی نقش یا چندین صور  
 هم مشبه هم موحد خیرد سر  
 بی نقشی اشارتست بر تبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم  
 اعتبارات و اسقاط اضافات و کسرة صور عبارتست از مرتبه واحدیت که  
 اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و اضافات و متعلق اعتبار اول نسبت  
 ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار  
 ثانی نسبت احدیت است و ظهور ذات و ذات اعتبار را بدین اعتبار واحد خوانند  
 و شهود این دو صفت معا مؤدی باشد بعبرت و دهشت و مجنونیت چنانچه  
 حضرت مولوی قدس سره بفرماید :

از پی ادراک تو هر جا که هست  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

## لباب مثنوی نعت اول

در صفت خلافت محمدی ص که مظهر اسم اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر بارگناه تحقیق متفقند که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله خلیفه مطلق است و آدم و هرون و دارد علیهم السلام اگر چه خلفاء بوده اند اما خفت خلافت کامله جز بر بالای والای او راست نیاید و اینجا لطیفه و من یطعم الرسول فقد اطاع الله و نکته من رانی فقد رانی الحق روی نماید و بجهة اینحال خاتم خاتمت بنام نامی او منقش گشت که و لکن رسول الله و خاتم النبیین و شرع اظهر و دین انورش از نسخ و تغییر مبرا و عمرا به اند و اناله احافظون

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نائبی باید از آلمان بادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوئیم از گلاب
چونکه شد خور شد و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش جز چرخ اغ
چون خدا اندر نیاید در عمان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب	کرد و پنداری قبیح آیدنه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست	بیش او یک گشت که صورت پرست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاکزن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقلمت و کیش
دیده حس را خدا اعماش گفت	بت پرستی خواند و ضد ما ش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجش یک نسو
شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بوستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر به ببری تو لمیرد این سبق
روقت را روز روز افروزی کنیم	نسایم تو بر زر و بر نقره زیم
منبر و حجر اب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو باشد ز ماهی تا بعام

### نعت دوم

تو هتوس از نسخ دین اممصطفی  
 در گشاد ختمها تو خاتمی  
 معنی نختم علی افسواهم  
 تا راه خاتم پیغمبران  
 ختمهایی کانییا بگذاشتند  
 قفلهای ناگشوده مانده بود  
 بهر این خاتم شد است او که بخود  
 چونکه بر صنعت برد استاد دست  
 تا قیامت باقیش داریم ما  
 در جهان روح بخشان خاتمی  
 و اشناس اینست ره رو راهم  
 بو که بر خیزد ز لب ختم کران  
 آن بدین احمدی برداشتند  
 از کف ابا فتحنا بر گشود  
 مثل او نه بود و نه خواهند بُد  
 نه تو گویی ختم صنعت بر تو است

هست اشارات محمد المراد

اهل معنی را گشاد اندر گشاد

### نعت دویم

در بیان معراج و ترقی بقاء مشاهده و وصول بمرتبه او ادنی که معنی اولات و باطن  
 مقام قاب قوسین یعنی قوس و اجوب و امکان یا وحدت و کسرت باقیات و فاعلیت .

### مشوی

آنکه پارا در ره کوشش شکست  
 حامل دین بود او محمول شد  
 تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه  
 تا کنون اختر اثر کردی در او  
 گر تو را اشکال آید در نظر  
 کرده ای تاویل حرف بکر را  
 بر هوا تاویل قرأت میکنی  
 احمدا خود کیست اسپاه زمین  
 در رسید او را براق و بر نشست  
 قابل فرمان بُد او مقبول شد  
 بعد از این فرمان رساند بر سپاه  
 بعد از این باشد امیر اختر او  
 پس توشک داری در انشق القمر  
 خویش را تاویل کن نه ذکر را  
 بست و کج شد از تو تاویل سنی  
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

دور تو است این دور نه دور قمر  
 هست از افلاک و اخترها برون  
 و انگهی نظاره کن آن کار و بار  
 میبرد اندر مسیر و مذهبی  
 از چه متکر بهشوی معراج را  
 که یک ایمای او شده دونیم  
 و از مقام جبرئیل و از حدش  
 گفت زو زو که حریف تو نیم  
 من باوج خود نرفتم هنوز  
 کر زلم پری بسوزد یو من  
 بهوشی خاصکان اندر اخص  
 چندجان داری که جان پردازی است  
 تو نه پروانه و نه شمع نیز  
 جان پروانه نبرهیزد ز سوز  
 دند آنچه جبرئیل آن بر تفاوت  
 گردد او در یشیم بار شد  
 وز کمالتش جهل طالب شود (۱)  
 لا جرم نامن خدا تاهد نهاد  
 گوش قاضی جانب شاهد کند  
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است  
 کو بدیده بغرض سر دیده است  
 ناظر حق بود زو بودش امید

تا بداند سعد و نحس بیخبر  
 کار و بار انبیاء و مرسلون  
 تو هم از افلاک و اختر کن گذار  
 ماه عرصه آسمان را در شبی  
 چون یک شب مه برید ابراج را  
 صد چوما هست ایعجب در یتیم  
 چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش  
 گفت او را هین یور اندر بیم  
 باز گفت او را بیای برده سوز  
 گفت بیرون زین حدای خوش قرمن  
 حیرت اندر حیرت آمد زین قصص  
 بهوشی ها جمله اینجا بازی است  
 جبرئیل اگر شریفی و عزیز  
 شمع چون دعوت کشد وقت فروز  
 از الم نشرح دو چشمش سر مه یافت  
 هر یتیمی را که حق سر مه کشد  
 نور او بر ذرّها غالب شود  
 در نظر بودش مقامات العباد  
 گر هزاران مدعی سر بر زند  
 قاضیانرا در حکومت این فست  
 گفت شاهد زان بجای دیده است  
 در شب دنیا که محجوبست شید

۱ - خ ل ، آنچه ان مطاوعرا طالب شود

### نعت سوم

در دلش خورشید حق نوری فشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و گنهار را
نام حق عدلست و شاهد نام اوست	شاهد عدلست از یثرو چشم دوست
منظار حق دل بود در شو سرا	که نظر در شاهد آید شاهر را
عشق حق و ستر شاهد بنازیش	بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاك گفت اندر لقب	در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتاب دیده شد

### نعت سوم

در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از تقاضای انوار مکارمیه است و استحقاق آن مرامت مرحومه را بواسطه صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند ود.

گفت بیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شقیع عاصیان باشم لیجان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وارهانم از عقاب تقض عهد
وز حمیم هجرشان دوزی دهم	پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نیایی خواست چیزی از خدا	من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت و سله شفاعت آن وقتی باشد که بنده به نیاز منهای متابعت آن حضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه نیست و لب آن حضرت یعنی سلوک جاده اقوال و شارع افکار او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه در این حکایت میفرماید :

از آنس فرزند هانک آمده است	که به همفانی او شخصی شده است
او حکایت کرد که بعد طعام	دید انس دستار خوانرا زرد قام
چرخ کن و او لوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تندورش یلدمه



### لب اباب مثنوی

در تنور پر ز آتش در فکند  
آن زمان دستار خوانرا هوشمند  
جمده مهمانان در آن حیران شدند  
انتظار دود و کند او بدند  
بعد یک ساعت بر آورد از تنور  
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور  
قوم گفتند ای صحابی عزیز  
چون نسوزید و منقی گشت نیز  
گفت از آنکه مصطفی دست و دهان  
بس بمالید اندر این دستار خوان  
ابدن ترسند از نار عذاب  
با چنان دست و لبی کن اقتراب  
چون جمادی را چنین تشریف داد  
جان عاشق را چها خواهد گشاد  
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد  
خاک مردان باش ایجان در نبرد  
اوشفیع است اینجهان و آنجهان  
اینجهان گوید که تورهستان نما  
پیشه اش اندر ظهور و در بطون  
باز گشته از دم او هر دو باب  
آنجهان گوید که تو مهشان نما  
-اهد قومى انهم لا يعلمون-

### نعت چهارم

در بیان فعلیت آن حضرت و مرتبه خلفه بزرگوارش علیه و علیهم الصلوة  
والسلاّم بدانکه ضریق قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند  
و باطن تدبیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزاء خود می بیند که  
بترتیب و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از  
قبل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخصی نوع ولیست  
مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر آینه یکی از  
کمال بدین تدبیر اشتغال خواهند فرمود بنیابت او و میشاید که آن نایب مقدم  
باشد چون انبیای سابقین «متاخر بود چون اولیای لاحقین که آن اولاد حبیبین  
و عشرت ظاهرین آنحضرتند و بجهت فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم

نعت چهارم

و عصمت کما قيل بعترته استغنت عن الرسل الوری واصحابه التابعین والائمة الهدی  
و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از این مباحث  
بعد از این شمای منگور خواهد شد انشاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهران  
زین سبب که جمله اجزاء منید  
جزو از کل قطع (دور) شدینکار شد  
تا نییوندد بکل بر دگر  
جزو از این کل گریبردیکسوشود  
قطع وصل او نیاید در مقال  
چون بازادی نبوت هادیست  
زین سبب پیغمبر با اجتهاد  
گفت هر کور منم مولا و دوست  
کیست مولا آنکه آزادت کند  
ای گروه مؤمنان شادی کنید  
ایک میگوند مردم شکر آب  
بیزبان گویند سرو و سبزه زار  
صد هزاران آفرین بر جان او  
وان خلفه زادگان مقبلش  
گر ز بغداد و هری نا آزریند  
شاخ گیهر جا بروید هم گلدست  
گر ز مغرب بر زند خورشید سر  
هر چه دارد از ثریا تا ثری  
پس بهر دوری ولی قایم است

۱ - خ ل : رسته اند

چون پدر هستم شفیق و مهربان  
جزو را از کل چرا بر میکنید  
عضو ازین قطع (دور) شد مر دار شد  
مرده باشد نبودش از جان خبر  
این نه آن کاست کوناقص شود  
چیز ناقص گفته شد بهر مثال  
مؤمنان را ز انبیاء آزادیست  
نام خود وان علی مولی نهاد  
این عم من علی مولی اوست  
بند رقیبت ز پابست وا کنند  
همچو سرو سوسن آزادی کنید  
بیزبان چون گلدستان خوش خضاب  
شکر آب و شکر عدل نو بهار  
بر قدوم و دور فرزندان او  
زاده اند (۱) از عنصر جان و دلش  
بر مزاج آب و رگل نسل ویند  
خم مل هر جا که چو شده مل است  
عین خورشید است نی چیز دگر  
می سیارد آن یکی با دیگری  
تا قیامت آزمایش دائم است

نکته در آهریاف و توصیف مثنوی

که صحایف اسرار الهی و دفتار معارف نامتناهی است و اوست اصول  
اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص از باب خصوص  
و جواهر اسرار نصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذ انشاء الله  
رحیق الحقایق بیرکة اسرار موانار دلوب المستفیدین بشعالات لمعات انواره بالنبوی واله

مثنوی دکان فقر است ای پسر  
غیر واحد هر چه بینی آن بت است  
روح نسو بین در تن حرف کهن  
تا که از زور سازمت من گوشوار  
کنز حکایت با حکایت گشته ایم  
وصف حال است و حضور ناز غار  
مردم اندر حسرت فهم درست  
نزد من عمر مکرر بردنست  
میوه های رسته ز آب جان بین  
بی کشنده (مکنده) خوش نمی آید روان  
صد هزاران گل برویم در چمن  
میگر بزد نکتها از دل چو دزد  
از رسالت بازمی ماند رسول  
مستمع خواهند اسرافیل خوی  
چا کری خواهند از اهل جهان  
از رسالتشان چگونه بر خوری

هر دکانی راست سودای دگر  
مثنوی ما دکان و حدتت  
آب حیوان خوان مخوان اینرا سخن  
قابل این گفته ها شو گوشتدار  
ما چو خود را در سخن آغشته ایم  
این حکایت نیست پیش مرد کار  
آنچه میگویم بقدر فهم تست  
بر ملولان این مکرر کردنت  
شاخه های تازه مرجان بین  
این سخن شیر است در پستان جان  
گر سخن کش یابم اندر انجمن  
و رسخن کس یابمت ای زن بمزد  
گر هزاران طالبند و یک ملول  
این رسولان ضمیر استگویی (رازگویی)  
نیخوتی دارند و کبری چون شهبان  
تا ادبها شان بجا که نوری

نکته

تا نباشی پیششان را کج دو تو	کی رسانند آن امانت را بتو
از تو دارند ای مزور منتهی	نی گدایانند کز هر خدمتی
صدقه ساهان بیفشان وا بگیر	لیک با بیرغبتهای ضمیر

نکته

در بیان آنکه عاشق بواسطه ملالت مستمع ترك سخن عشق گوید و بسبب انكار منكرات طریق خاموشی نوید و چوت در گفتن مامور من عندالله است جز رساندن چاره ندارد خواه کسی متابعت کنند و خواه نكنند ما همی الرسول الاالبلاغ المبين كما اشار قدس سره

در ملولان منگر و اندر جهان	اسب خود را نای رسول آسمان
اسبش اندر خندق آتش جهد	فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گدگد کند آهنك اوج آسمان	گرم گرداند فرس را آن چنان
همچو آتش خشك و تر را سوخته	چشم را از غیرو غیرت دوخته
آتش اول در پشیمانی زند	گر پشیمانی رسد منعش کند
چون به بیند گرمی صاحب قدم	خود پشیمانی نروید از عدم
راز اندر کوش هنر راز نیست	راز جز بار از دانت انباز نیست
با قبول و نا قبول او را چکار	لیک دعوت و ارداست از کردگار
دمبدم انسکار قومش می فیرو	نوح نهد سال دعوت مینه و د
هیچ اندر غار خاموشی خزید	هیچ از گفتن عثمان و افس کشید
هیچ و او کرده ز راهی کاروان	گفت از بانك و علا لای سگان
سست گردد بدر را از سیر نك	یا شب مهتاب از غوغای سك
هر کسی در خلقت خود می کند	مه فشاند نور و سك عوعو کند
من مهم سبران خود را کی رهام	چونکه نگذارد سك آن بانك و الم

## لب ثاب منثوی

چونکه سرکه سرگگی افرون کند  
قوم بر وی سرکه ها میدریختند  
زاع در روز نعره زانغان زند  
پیرو پیغمبران شورده سپر  
آن خداوندان که ره طی کرده اند  
مه فشانند نور و سگ و ع و ع کنند  
شبروان و هم رهان مه را بتک  
ای برسد آن لب و حلق و دهان  
تف برو بش باز گردد بیشکی  
هر که بر شمع خدا آرد پند  
نکتها چون تیغ الماس است نیز

هر شکر را واجب افزونی بود  
نوح را دریا فزون میریخت نقد  
بلبل از آواز خود کم کی کند  
طعنه خلقان همه بادی شمر  
گوش با بانگ سگان کی کرده اند  
سگ ز نور ماه کی مرتع کند  
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ  
گو کنند تف سوی ماه آسمان  
تف سوی گردون نیابد مسلکی  
شمع کی میرد بسوزد پوز او  
گر نداری تو سپر واپس گیریز

پیش این الماس بی اسپر میا

گر بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بدانیشان و قصر همان در باب منثوی با آنکه جامع جمیع مراتب و مقامات و حالات سائکانهست و بعقیقت آن بیانا نشدن و از بطون آن نافل گشتن و آنرا ناقص گفتن از کمال تصور خود رفی الحقیقه آن قصور و نقصان راجع بعود ایشان است نه بمنثوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی آن هندا الاساطیر الاولین می گفتند و کمال قران را از طعن طائفان هیچ نقصانی نبود بلکه همه نقصان بدیشان بود که الکلب یوح و البدر یلوح

## منثوی

خز بطلی نا گاه از خز سخانه  
کاین سخن پستست یعنی منثوی  
سر درون آورد چون طعانه  
قصه پیغمبر است و پیروی  
که دوانند اولیاء ز آنسو سمند  
نیست ذکر و بحث اسرار بلند

از مقامات تبشیر تا فتنای  
 شرح و حد هر مقام و منزلی  
 چون کتاب الله ینامدهم بر آن  
 که اساطیر است و افسانه نژند  
 ظاهر است و هر کسی بی میبرد  
 گفت اگر آسان نماید این بتو  
 ظاهرش دیدی ز معنی غافل  
 حرف قرآنرا بدان کاین ظاهر است  
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر میبین  
 ظاهر قرآن چو شخص آدهی است  
 زیر آن باطن یکی بطن سوم  
 بطن چهارم از نبی خود کس ندید  
 تو همین ز افسون عبسی حرف و صوت  
 ای سخن همچون عصای موسیست  
 تو همین موسی عصا را سهل یافت  
 ظاهرش چوبی ولیکن پیش او  
 تو ز دوری دیده ای چتر سیاه  
 تو ز دوری می ندینی غیر گردد  
 دیده ها را گردد او روشن کند  
 ایسان طاعت تو تو عو مکتبی  
 این نه آن شیر است گروهی جابری  
 در قیامت میزند قرآن ندا  
 مرا افسانه می پنداشتید

۱ - خ ن : برون شو

پایه پایه تا ملاقات خدا  
 که به پرزور بر پرد صاحبی  
 این چنین طعن زدند آن کافران  
 نیست تحقیقی و تعمیقی بلاند  
 کو بدان که گیم شود دروی خرد  
 این چنین آسان یکی سوره بگو  
 باطنش را کن نگه گر عاقلی (کاملی)  
 زیر ظاهر باطنی بس قاهر است  
 دبو آدم را نیند جز که طین  
 کد نقوشش ظاهر و جانش خفی است  
 که در او گردد خرده جماعه ثم  
 جز خدای بی نظیر و بی ندد  
 آن بین گروهی گریزان گشت موت  
 یا همانند فسون عیسوی است  
 آن بین که بحر اخضر را شکافت  
 کون بک لقمه چون گشاید گلو  
 بک قدم پاپیش نه بشگر سپاه  
 اندکی پیش آیین در گرد مرد  
 کوه ها را مردی او بر کند  
 طعن قرآن را بر آن سو (۱) میدنی  
 یاز پنجه قهر او ایسان بری  
 کای گروه جهل را گشته خدا  
 تخم طعن و کافری می کاشتید

لب تباب مثنوی

خود بدیدید آنکه طعمه میزدید	کسه شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعمه زن	که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و باقوت ز کوه
نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیوة	تا رهانم عاشقان را از ملمات
آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهره کاریزیست پرز آب حیوة	آب کس تا بر دهد از نو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفس	سوی جو آی و سبب در جوی ازل
چون شنیدی کاندزین جو آب هست	کور را نقاید باند کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیشرا	تا گران یمنی تو مشک خویشرا
گر نبینند کور آب جو عیان	لیک داند چون سبویند گران
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چند آنکه اندر هر نفس

مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوة است و منکر را زهر هلاک و ممانست ، چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خوناب نمود ؛ این از آن شربت حیوة می چشید و آن از آن چاشنی مرک می یافت نعن قسمنا ینهم همیشهم ( روزی بقدر همت هر کس مقدر است ) کما اشار الیه المولوی قدس سره

آب نیل است این حدیث جانفزا  
 من شنیدم که در آمد قبطی  
 گفت هشتم بار و خویشاوند تو  
 زآنکه موسی جادوئی کرد و فسون  
 سبطیان زان آب صافی میخورند  
 بهر خود یکطاس را بر آب کن  
 چون برای خود کنی آن طاس پر  
 من طفیل تو بنوشم آب هم  
 گفت ای جان جهان خدمت کنم  
 طاس را از نیل او پر آب کرد  
 طاس را کج کرد سوی آب خواه  
 باز از بن سو کرد کج خون آب شد  
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت  
 کای برادر این گره را چاره چیست  
 منقی آنست کو بیزار شد  
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو  
 قوم موسی شو بخور این آب را  
 تو بدین ترو بر چون نوشی از آن  
 یا تو پنداری که توان میخوری  
 نان کجا اصلاح آن جانی کند  
 یا تو پنداری که حرف مننوی

یارش در چشم قبطی خون نما  
 از عطش اندر وثاق سبطین  
 گشته ام امروز حاجتمند تو  
 تا که آب نیل ما را کرد خون  
 پیش قبطی خونشد آب از چشم بند  
 تا خورم از آبت ای یار کهن  
 خون نباشد باشد آب پاک و حمر  
 گو طفیلی در تبع بجهد ز غم  
 پاس دارم ای دو چشم روشنم  
 بر دهان بنهادر نیمی را بخورد  
 که بخور تو هم بشد خون سباه  
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد  
 بعد از آن گفت برون از خشم رفت  
 گفت این آب آن خورد که منقی است  
 از ره فرعون و موسی وار شد  
 عبرت از یاران بگیر استاد شو  
 صالح کن با مه بین مهتاب را  
 چون حرامش کرد حق بر کافران  
 زهر مار و کاهتس جان میخوری  
 که دل از فرمان جان ده بر کند  
 چون بخوانی رایگالت بشنوی



لب لباب مثنوی

یا کلام حکمت و سر نهان  
اندر آید لیک چون افسانها  
درس و رو در کشیده چادری  
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر  
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش  
گوش را بگذار و انگه هوش دار  
این شنیدی مو بهویت گوش باد  
مطلع تاریخ این سود او سود  
نکتهای بکر آمد در بیانت  
دیده ها بگشاده باز مثنوی  
ساعت سه مسکن این باز باد  
آفت این در هوا و شهو تست  
ای خدای بی نظیر ایشار کن  
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان  
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن  
عیب چینان را از این دم کوردار  
دست گیر از دست ما را بحر  
راه ده آلودگان را المعجل  
تا که غسل آرند از آن جرم دراز

اندر آید سهل در گوش کهان  
پوست بنماید نه مغز و دانهها  
رو نهان کرده ز چشمت دلبری  
کاین سخن را در نیابد گوش خر  
تا بگوشت آید از گردون سروش  
گوش را بر بند و انگه گوشدار  
آب حیوانست خوردی نوش باد  
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود  
هر یکی زیشان جهان اندر جهان  
میکنند در جان شکار معنوی  
تا ابد بر خلق این در باز باد  
ورنه اینجا شربت اندر شربت است  
گوش را چون حلقه دادی زین سخن  
گر حقیقت میخورند آن سرخوشان  
مصلحی تو ای تو سلطان سخن  
هم بستاری خود ای کردگار  
پرده را بر دار و پرده ما مذر  
در فرات عفو و عین مغتسل  
در صف پا کان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون

غرفگان نور نجن الصادقون

مثنوی

صفت حضرت قدوة العارفين امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلقه و صفوته  
فی برتیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز انفرش ابوالفضائل ضیاء الحق والدین  
حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی التریک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی  
مولوی مستدعی مقال معنوی او بوده کما اشار قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی  
که گذشت از مه بنورت مثنوی  
همت عالی تو ای هر تجی  
میکشد این را خدا داند کجا  
گردن این مثنوی را بسته ای  
میکشی آنسوس که دانسته ای  
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای  
گر فزون گردد تو اش افزوده ای  
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین  
میدهد یزدان مراد متقین  
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم  
حکم داری هین بکش یا میکشیم  
بیشکی مقصود من زین مثنوی  
مثنوی اندر فروع و در اصول  
در قبول آرند شاهان نیت و بد  
چون نهائش کاشتی آبش بسده  
قصدم از الفاظ آن راز تو است  
ای ضیاء الحق حسام الدین بیبا  
مثنوی را مسرحو مشروح ده  
تحر و فاش جماله عقل و جان شود  
هم بسعی تو ز ارواح آمدند  
ای ضیاء الحق حسام الدین راد  
تو بنادر آمدی در جانب و دل  
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا  
کاین حسام و این ضیاء کیست هین  
که فزون گردد تو اش افزوده ای  
میکشی آنسوس که دانسته ای  
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای  
گر فزون گردد تو اش افزوده ای  
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین  
میدهد یزدان مراد متقین  
حکم داری هین بکش یا میکشیم  
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی  
جمله آن تست کردستی قبول  
چون قبول آرند نبود بیش رد  
چون گشادش داده ای بگشا گره  
عزم از انشائی آواز تو است  
ای صقال الروح سلطان الهدی  
صورت امثال او را روح ده  
سوی خلد ستان جان پتران شود  
سوی دام حرف مستحسن شدند  
که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد  
ابدل و جان از قدوم تو خجل  
که تو خوردشیدی و این دو و صفها  
تبع خوردشید از ضیاء باشد بقین

لب لباب منوی

وان قمر را نور خواند این را نگر  
 پس ضیا از نور افزون دان بجاه  
 دیده‌ای اما بفایت روشنی  
 کم مبادا از جهان این دیدوداد  
 جانفزا و دستگیر و مستمر  
 تا زمین گردد ز لطف آسمان  
 گر نبودی طمطراق چشم بد  
 زخمهای روح فرسا خورده ام  
 شرح حالت می نیارم در بیان  
 که از او پاهای دل اندر گلاست  
 او منخوان میرانش که پر دوخته است  
 کر ملاقات تو برزستست جانش  
 هم بگرد بام تو آرد طواف  
 پر زقان بر اوج و مت دام تست  
 چون کبوتر پر زخم سستانه من  
 من سقیم عیسی مریم توئی  
 خوش پیرس امروز این بیمار را  
 اوستادان صفا را اوستاد  
 در نبودی حلقها تنگ و ضعیف  
 غیر از این منعلق لبی بگشاد می  
 چاره اینجا آب روغن گردنیست

شمس را قران ضیا خواند ای پدر  
 شمس چون عالیتر آمد خودز ماه  
 شمس چون عین است توین منی  
 دیده غیبت چو عینت او ستاد  
 باد عمرت در جهان همچون خضر  
 چون خضر و الیاس مانی در جهان  
 گفتمی از لطف تو جزوی ز صد  
 لبك از چشم بدز هراب دم  
 جز بر مزو ذکر حال دیگران  
 این بهانه هم ز دستان دل است  
 از کبوتر را که بام آموخته است  
 ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش  
 گر برانی مرغ جانش از گراف  
 چینه و نقاش همه بر بام تست  
 گرد این بام کبوتر خانه من  
 جبرئیل عشقم و سدره ام توئی  
 جوش ده آن بحر گوهر بار را  
 ای ضیاء الدین حسام الدین راد  
 گر نبودی خلق محجوب و کثیف  
 در مدیحت داد معنی داد می  
 لبك لقمه باز آن صعوه نیست

مدح تو حیفست با زندانیان  
 شرح تو غبن است با اهل جهان  
 مدح تعریفست و تخریق حجاب  
 قدر تو بگذشت از درك عقول  
 گرچه عاجز آمد این عقل از بیان  
 آن شیئا کله لا یدرک  
 من بگویم وصف تو تاره برند  
 نور حقی و بحق جذاب جان  
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل  
 قصد کردستند این گل یارها  
 در دل که لعلها دلال تست  
 محرم مردیت را کو رستمی  
 چون بخوامم کز سرت آهی کنم  
 چونکه اخوانرا دل کینه و راست  
 مست گشته خویش بر غوغا زخم  
 بر کف من نه شراب آتشین  
 در ده ایساقی یکی رطل گران

گویم اندر مجمع روحانیان  
 همچو راز عشق دارم در نهان  
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب  
 عقل اندر شرح تو شد بوالفضول  
 عاجزانه جنبشی باید در آن  
 اعلموا ان کله لا یدرک  
 پیش از آن گرفت آن حسرت خوردند  
 خلاق در ظلمات و همتدو گمان  
 کی توان اندود خورشیدی بگل  
 که بپوشانند خورشید تو را  
 باغها از خنده ما لا مال تست  
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی  
 چون علی ع سر را فرا چاهی کنم  
 یوسفم در قعر چاه اولیتر است  
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم  
 و انگهان کبر و فر مستانه بس  
 خواجهر را از ریش رسالت و ارهان

# عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که  
یشرب به المقربون . صفت آنست از هفت نهر بواردان عوارذ ارادت روی می نماید  
فهمه العین منهل اسرار الابرار وهی کجئات تجری عن تحتها الانهار .

## نهر اول

در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسیل لطائف ، این نهر به رشحه  
تسکین قلبه و تمطشان بوانی طلب میدهد

## رشحه اول

در بیان ایمان و حقیقت آنست ، ایمان تصدیق با اعتقاد بود و تحقیق با جهاد و  
چون سالک با اعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان  
ایمان بر دو نوع است : تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم است ، استدلالی  
و کشفی و هر یک از این قسمین آخرین اگر بر سرحد علم واقع است آنرا علم الیقین  
گویند و اگر از آن حد تجاوز کرد یا عینی باشد یا حقی ، اولی را عین الیقین  
خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست  
که ایمان باید که از پایه تقلید بر سرحد تحقیق نزول فرماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری  
از مقام استدلال در نماید تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد  
قول بی عمل کار بر نیاید که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم کما یقول  
قدس سره :

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطموع جانست و نظر	جسم راهم زان ریاض است و صورت
گر نکشتی دیو جسم انرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دیگر برد مگر

از تهنان خانه یقین چون می چشد اندک اندک رخت آنجا می کشد  
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد  
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایوان سلطان العارفین بایزید حسرت می خورد وای طاقت  
آن نمی آورد و ایمان دیگرانرا در حساب نمیداشت که آنرا جسم بی جان می دید  
ود گبری در زسان بایزید  
که چه باشد گر تو ایمان آوری  
گفت این ایمان اگر هست ایمرید  
من ندارم طاقت و نه تاب آن  
دارم ایمان کان ز ایمانها بر است  
باز ایمان کان چو ایمان شماست  
آنکه صد میلش سوی ایمان بود  
ز آنکه نامی باشد و معنیش نی  
گر کسی را از خدا احسان شود

چون با ایمان شما او بشگرد

عشق او را و از ایمان بگذرد

تشبیل آوردن گبر جمه ایمان مقلدان که طالبانرا از ایمان آوردن منع میکند  
و الیه اشار الودلوی قدس سره :

یک مؤذن داشت بس آواز بد  
در میان کافرستان بانگ زد  
بسکه گفتندش مگو بانگ نماز  
که شود جنگ و عداوتها دراز  
اوستیزه کرد و خوش بی احترام  
گفت در کافرستان بانگ نماز  
خلاق خائف شد ز فتنه عامه ای  
خود یدامد کافر ی با جامه ای  
پرس پرسان که مؤذن کو کجاست  
که صدای بانگ او راحت فراست  
هین چه راحت بود از آن آواز زشت  
که فتاد آواز او اندر کشاست

دختری دارم لطیف و بس سنی  
هیچ این سودا نمیرفت از سرش  
هیچ چاره من ندانستم در آن  
گفت دختر چیست این آواز زشت  
خواهرش گفتا که این بانگ اذان  
چون بقین گشتش رخ او زرد شد  
باز رستم من ز تشویش و عذاب  
را حتم این بود از آواز او  
هست ایمان شما زرق و مجاز  
لیک از ایمان و صدق بایزد  
آنکه ایمان یافت رفت اندر ایمان  
آفتاب نیر است ایمان شیخ  
قطره ز ایمانش در بحر آورد  
بک ستاره در محمدرخ نمود  
هست ایمان از پی پروردگی

آرزو می آمد او را مؤمنی  
بند ها دادند چندین کافرش  
تافرو خه اند این مؤذن آن اذان  
که چنین نشنیده ام اندر کنشت  
هست اعلام و شعار مؤمنان  
وز مسلمانان دل او سرد شد  
درش خوش خفتم در آن بیخوف خواب  
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو  
راهزن همچونکه آن بانگ نماز  
چند حسرت در دل و جانم رسید  
کفر های باقیان شد در گمان  
کو نماید رخ ز شرق جان شیخ  
بحر اندر قطره اش غرقه شود  
تا فنا شد گوهر گبر و یهود  
نبست ایمان از پی پروردگی

### رشته ثانی

در بیان شهادت و آن سه نوع است : شهادة عوام مردمان و آن تقلید محض  
باشد و شهادت علماء و آن با استدلالات و براین متعلق باشد و شهادة عرفا و آن  
استنطاقی باشد بعد از استهلاك کفایل مستهلكون بقهر الحق فدصموا و استنطقوا  
بمادفئاه بتوجید و در این مرتبه سرشهادتة انه لا اله الا هو روی نماید و صورۃ کفی  
باشد شهیدا چهره گشاید و گفته اند که حقیقت شهادة که اول بنای مسلمانی بر  
آنست گواهی دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقیده خود . چون گواه در بایست  
مجرد قول بوفعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول  
رسد ، سالک را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نکویی  
سریره خراز قول و فعل نیکو مسوع نغند که اشارت اولوی قدس سره ،

ما در این دهلیز قاضی قضا  
 که بلی گفتیم و آنرا از امتحان  
 از چه در دهلیز قاضی آن زدیم  
 چند در دهلیز قاضی ای گواه  
 از لجاج خویشش بندهای  
 تا بند هی آن گواهی ای شهید  
 یکزمان کار است بگذار و بنام  
 خواه در صدسال خواهی یکزمان  
 این نماز و روزه و حج و جهاد  
 وین زکوة و هدیه و ترک حسد  
 قول و فعل آمد گواهان ضحیر  
 این گواهی چیست اظهارنہان  
 که غرض اظهار سر جوهر است  
 این نشان زر نمائد بر محاک  
 این صاوة و این جهاد و این صیام  
 جان چنین افعال و اقوالی نمود  
 کاعتقاد راست است انتاف گواہ  
 ترکید باند گواہان را بدان  
 حفظ نفس اندر گواہ فوالی است  
 گر گواہی قول کیج گوید نداست  
 قول و فعلی بی تناقض بابدت

بهر دعوی الستیم و بلی  
 قول و فعل ما شہوداست و بیان  
 نه کہ از بہر گواہی آمدیم  
 حبس باشی در شہادۃ از پکاه  
 اندرین تنگی لب و کف بسته ای  
 تو از این دهلیز کی خواهی رھید  
 کار کوتہ را مکن بر خود دراز  
 این امانت را گذار و وارھان  
 ہم گواہی دادنت از اعتقاد  
 ہم گواہی دادنت از سر خود  
 زمین دو بر باطن شو استدلال  
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن  
 وصف باقی زمین سبب بر معبر است  
 زر بماند مات نام و بی در سب  
 ہم بماند جان بماند امان در سب  
 بر محاک امر جوهر را سوز  
 نیک هست اندر گواہان اشہاد  
 بز گش صدقی کہ موقوفی بدان  
 حفظ عهد اندر گواہ فعلی است  
 در گواہی فعلی کیج بود ندید است  
 تا قبول اندر زمان پس آندت

۱- مثال : اصل باقی وین غرض بر معبر است



پس چنان کن فعل خود گوین زبان	باشد اشهد گفتن و عین عیان
تا همه آن عضو عضو ای پسر	باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضرر
رفتن بنده پی خواجه گواست	کدمتم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهد است	که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر و جو جوی آب

### ر شحه ثالثه

در بیان عبادت و مراتب آن و آن سه مرتبه دارد : اول عبادت و آن مرتبه عامه مؤمنانست و معنی آن تذلل است و فرمانبرداری حضرت باری جل ذکره . دوم عبودیت و آن مرتبه خواص طریقت راست و حقیقت آن تصبیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق و رزیدن در قصد ب حضرت او . سوم عبودیت و آن خاصه اخص . الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذلل بعبادت باز نماند و طریق خدمت بمجرد بغرض نا وقتی که بمرز برسد کما اشار المولوی قدس سره :

ما اختلفت الجن والانس بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش	شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آدای گو مر تو را مانع شود	از عمل آن نعمت ضایع شود
داری مردی بخور اندر عمل	ناشوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک این رهت آسان شود
کودکانرا میبری مکتب بزور	زآنکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود	جانش از رفتن شکفته می شود
میرود کودک بمکتب بیچ پیچ	چون نبیند مزد کار خویش هیچ
چون کند دانگی بکیسه دستمزد	آنکهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آن گهت آبد حسد

عین اول

ذوق دارد هر کسی در طاعتی

لاجرم نشکاید از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات  
بطاعت و عبادت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمانبرداری معطوف کما اشار المولوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون	عاشقانت فی صلوة دائمون
نه بینج آرام گیرد آن خممار	راست گویم نه بصد بل صد هزار
نیست زُرُ غَبّاً وُظیفَةً ماهین	زانکه بیدریا ندارد اس و جان
نیست زُرُ غَبّاً وُظیفَةً عاشقانت	سخت مستسقی است جان صادقان
آب این دریا کدهایل بقعه ایست	با خممار ماهیان خود جرعه ایست

با وجود آنکه دریا در کشند

خشک آب باشند وهم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت و عبادت با وجود تکبیر و توفیر  
آن و تصور و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت و رعایت در آن ، طریقه  
ذنبه اولاء است کما اشار :

شمع ما در پیش آن درنای نور	چه نماید در نگر ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکی های ما	زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلوی زند	خویش را از بیخ هستی برکنند
با دُم شیران تو بازی میکنی	با ملا یك تر کتازی میکنی
آفتاب حق چو زاید از عمل	زیر چادر میرود مهر از خجل
چون گل آمد خارها مانند سیاه	زرد و بدمغز آمده چون پَر کاد

روز بی گم لاشه لنگ و رز دراز  
 سال بیگه گشت و وقت کشت نه  
 ای همد سرمایه را داده ز دست  
 عاقبت من رفت خواهم تا تمام  
 از نماز و از زکوة و غیر آن  
 طاعتی نغز است و معنی نغز نه  
 میکنی طاعات و افعال سنی  
 ذوق باید تا دهد طاعات بر  
 دانه بی مغز کی گردد نوال  
 کار که ویران عمل رفته ز ساز  
 جز سیه زوئی و فعل زشت نه  
 چند بی سرمایه توانی نشست  
 کار هایم ابتر و نان سائده خام  
 هیچ بسکندره ندارم ذوق جان  
 جوزها بسیار و در وی مغز نه  
 نیک بگذرد ندارد چششی  
 مغز باید تا دهد دانه شجر  
 صورت بیجان نباشد جز خیال

## نهر ثانی

در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت  
 هر يك و امیدواران مشارع طلب از صیابة معانی این نهر بشش رشحه مقتضی  
 المرام می شوند -

## رشحه اول

در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و نجس باشد و باصطلاح اهل باطن  
 نگاهداشت حق است سرینده را از مخالفت و خواه بحسب صورت از تعلق بمناهی  
 و مباشرت آن و صاحب این مقام را «ظاهر انظاھر» گویند و خواه بحسب معنی از  
 و سانس و هواچس و میل بشاهی و صاحب این مرتبه را «ظاهر الباطن» خوانند. اما آنکه  
 ظاهر و باطنش محفوظ باشد از آلائش معاصی و معصوم بودن از تعلق بحواضر  
 مناصی نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میل و التفات (۱)؛ او را «ظاهر الجمیع»  
 خوانند و از این مرتبه بالاتر «ظاهر السر» باشد و آن بنده ایست که طرفه زاری از حق  
 تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر و باطن

۱- لحن؛ اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد، نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات  
 و نه باطنش را میل بدان.

### عین اول

نکند و از ضهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بر تبه ای برسد که بعثت طهارت  
که آن طهارت است از دید ضهارت برسد که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین که  
اشاره به اموای قدس سره =

این نجاست ظاهر از آبی رود	آن نجاست باطن افزون میشود
جز آب دیده نتوان شستن آن	چون نجاست باطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا	آن نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	کان نجاست هست در اخلاق دین
این نجاست بویش آید هفت گام	و آن نجاست بویش از وی تابشام
مدنی حس را بشو ز آب عیان	اینچنین دانجامه شوئی سوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش را بر تو زنده
مظهر شرف اویند اولیاء	رحمت اهل خصوصند انبیاء

از خدا گیرند رحمت دمیدم

تا فرو شویند ما را از اثم<sup>۱</sup>

تمثیل در این باب که آب رحمت اولیاء مظهر انانیت خلاق است و مظهر  
آن آب باز رحمت حضرت و هاست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند خدای  
تعالی باز آبراز پلیدی پاک کند و هو القدوس

آب بجز آن بیزید از سماک	تا پلیدیها کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس	تا چنان شد کابرا رد کرد حر
حق ببردش باز در بحر صواب	تابشش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان	هین کجا بودی بدر بای خوشان
هین بیاید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی بز دان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکها روم

۱ - ل ص : لم (ملامت)

### لب لباب مشنوی

خلفت پناکی دهد یار دگر	داق چرکن بر کنم آنجا ز سر
عالم آرایست رب العالمین	کار او این است و کار من همین
کی بُدی این بار نامه آب را	گر نبودی این پلیدی های ما
همچو ما اندر زمین خیر شود	چون نماند ماه اش تیره شود
آنچه دادی دادم و مانند گدا	نالده از باطن بر آرد کی خدا
ای شده سرمایه ده هل من مزید	ریختم سرمایه بر پاک و پلید
هم تو خورشیدی بیالابرکش	لطف را گوید بپر جای خوشش
تا رساند سوی بحر بیحدش	راههای مختلف میراندش
که غسول تبرگی های شماست	خود غرض زین آب جان اولیاست

### رشته دوم

در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و اورا مرابست بحسب مصلی . نماز عوام قالبی باشد بیجان، چه جان نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و ان صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه و این چهار علامت دارد : شروع با علم و قیام باحیا و ادای مانعظیم و خروج باخوف و نماز اخص الخواص ، اعراض بکلی از ماسوی الله و در بحر شهود مستغرق شدنست و اینجا لطیفه قره عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت نماز نیست الا مناجات باحق که المصلی بناهی ربه و در همین معنی حضرت مواری میفرماید :

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت	غم فراق تو را با نور از بگذارم
و گرنه این چه نمازی بود که هر ساعت	نشسته روی بمحراب و دل بیزارم
یقین باید دانست که بی مراقبت انیس	نیاز بر بساط نماز مجرم رازتوان شد

### شعر

در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و هستین همه عین نماز است  
 اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بهمانی مودده در نماز که هر فغانی

• عین اول •

از افعال صلوة اشارت یکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اهراز قبول معلم معزز (۱) شود و توجهی که در نماز مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نباشد کما قال روح الله روحه :

<p>این نماز آمد سلوک معنوی چون امام چشم روشن در صلوه در شریعت هست مکروه! یکیا گرچه حافظ باشد و چست و فقیه کور را بر هیز نبود از قدر<sup>۲</sup> او پلیدی را نیند در عبور کور ظاهر در نجاست ظاهر است معنی تکبیر اینست ای امیم وقت ذبح الله اکبر می گای تن چو اسمعیل و جان هم چنین خلیل گشته کشته تن ز شهوتها و آز چون قیامت پیتس حق صفها زده ایستاده پیش بزبان اتک ریز حق همی گوید چه آوردی مرا عمر خود در چه ببانان برده ای گر هر دبه کجا فرسوده ای؟ هم چنین پیغامهای درد گبن در قیام این گفتهها دارد رجوع قوت استادن از خجالت نمسند</p>	<p>بی دلیلی در نمازت چون روی چشم روشن باید اندر پیش راه در امامت پیش کردن کور را چشم روشن به و گر باشد سفیه چشم باشد اصل بر هیز و حذر هیچ مؤمن را نباشد چشم کور کور باطن در نجاسات سر است کای خداهاییش تو قربان شد ام هم چنین در ذبح نفس کشتنی کرده جان تا پیر بر جسم نیل ند بد بسم الله سعل در نماز در حساب و در مناجات آمده بر مال راست خیز رستخیز اندر این مهلت که من دادم ترا؟ قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟ پنج حس را در کجا پاوده ای؟ صد هزاران آید از حضرت چنین وز خجالت شد دو تا اندر رکوع در سجود از شرم تسبیحی بخواند</p>
--	---

۱ - خال : عمل شود      ۲ - پیدی      ۳ - خال : رکوع

لبالب مشنوی

باز فرمان می رسد بر دار سر  
 سر بر آرد آن دگر ره شمار  
 باز فرمان می رسد بر دار سر  
 باز گوید سر بر آور باز گوی  
 قوت استادت پای نبودش  
 پس نشیند قعده زان بار گران  
 نعمت دادم بگو شکر ت چه بود  
 رو بدست راست آرد در سلام  
 یعنی ای شاهان شفاعت کالن لیم  
 انبیا گویند روز چاره رفت  
 دو بگرداند بسوی دست چپ  
 هین جواب خویش گویا کردگار  
 نه از اینسو نه از آنسو چاره شد  
 از همه نومید شد مسکین کیا  
 کز همه نومید گشتم ای خدا  
 در نماز این خوش اتارتها بین  
 بچه بیرون آر از بیضه نماز  
 بشنو از اخبار آنصدر صدور  
 پنج حس ظاهر و پنج درون  
 گفت پیغمبر رکوع است و سجود  
 حلقه آن در هر آن کو میزند

از سجود (رکوع) و پاسخ حق بر شمر  
 اندر افتد باز در رو همچو مار  
 از سجود و واده از کرده خبر  
 که بخوایم جست از تو موبموی  
 که خطاب هیبتی بر جان زدش  
 حضرتش گوید سخن کو با بیان  
 دادمت سرمایه هین بنمای سود  
 سوی جان انبیا و ان کرام  
 سخت در گل مانده دل از غم دو نیم  
 چاره آنجا بود دست افزاره رفت  
 در تبار و خویش گویاندش که خب  
 ما کسبیم اینخواجه دست از ما بدار  
 جان آن بیچاره دل صد پاره شد  
 پس بر آرد هر دو دست اندر دعا  
 اول و آخر توئی و منتها  
 تا بدانی کان بخواهد شد یقین  
 سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز  
 لا صلوة تم الا باأحضور  
 در صفند اندر قیام صافون  
 بر در حق کوفتن حلقه وجود  
 بهر آن دوات سری بیرون کند

عین اول

## رشحه سوم در بیان روزه

و آن در شریعت امساکت از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات  
بجیع کاینات و گفته اند : روزه جسد ، باز ایستادن است از طعام و روزه دل ، نگاه داشتن  
دست از وساوس اثم و روزه روح ، عدم التفات بکل انا و روزه سر ، استغراق در بحر  
مشاهده است علی الدوام و آنکه روزه صورت دارد ، افطار او در شب باشد و آنکه  
روزه معنی دارد افطار او در وقت لغای رب باشد که صوموا برؤننه و افطروا  
برؤننه کما اشار الیه المولوی :

روزه ظاهر هست امساک طعام	روزه معنی توجه دائم تمام
این دهان بندد که چیزی کم خورد	و آن ببندد چشم و غبرش نشکند
روزه گردد کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
هست گریه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویشتن بهر سبب خام
کرده بدظن زین کجی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود (جوع) و صوم را
لب فرو بندد از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
ابن دهان بستنی دهانی باز شد	کو خورنده اقمه های راز شد
ضیف با همت چو زاشی کم خورد	صاحب خوان آس بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار	از برای آس بالامر و وار

اینجا بهین قدر اکتفا نموده شد و باقی آنچه متعلق باین بابست در بیان  
جوع گفته خواهد شد .

## رشحه چهارم در بیان زکوة

و آن در شرع بر چند چیز معین لازم میشود با وجود شرایطش . و نزد  
محققان بر هر چیزی زکوة واجبست کما قیل کل شیء له زکوة تؤدی و زکوة الجمال رحمة  
مثلی (۱) و گفته اند : زکوة ظاهر ، اتفاق مالست برضای خداوند و زکوة معنی اتفاق دل  
و روح است برای خدا یغمالی و طلب قرب مولی کما اشار الیه المولوی قدس سره :

۱ - خ : مثله



## لب لباب مشنوی

جوشش و افزونی زر در زکوة  
آن زکوتت کیسه انرا پاسبان  
مال در ابشار اگر گردد تلف  
خود که یابد اینچنین بازار را  
دانه ای را صد درختست آن عوض  
کان لله دادست آن حبه است  
الله الله زود بفروس و بخر  
الله الله هیچ تاخیری مکن  
از فتوت بخشش بی علت است  
نان دهی از بهر حق نانت دهند  
گر بر نزد برگهای اسن چنار  
گر نماید از جود در دست تو مال  
لب ببند و کف پر زر بر گشای  
ترک شهواتها و لذتها سخاست

عصمت از فحشاء و منکر در صلوة  
وان صلوتت هم ز گرگانت شبان  
در درون صد زندگی آید خلف  
که بیك گیل میخری گلزار را  
حبه ای را میدهد صد کان عوض  
تا که کان الله آه آید بدست  
قطره ای ده بحر بر گوهر ببر  
که ز بحر لطف آمد این سخن  
با کبازی خارج هر ملت است  
جان دهی از بهر حق جانت دهند  
برگ بی برگیش بخشد کردگار  
کی کند لطف الهی پایمال  
ببخش کن بگذار و بیش آور سخای  
هر که در شهوت فروشد بر نخاست

## رشته پنجم در بیان حج

و آن دو نوع است: یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و یکی میل  
روی دوست و آن حج خاص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه است فیه خلق و آن  
از آب و گل است در باطن نیز کعبه است منظور نظر حق و آن دل صاحب دل  
است. اگر کعبه گیل محل طواف خلافت است، کعبه دل مطاف الطاف خالق است.  
آن قصد زوار است و این مهبط انوار. آنجا خانه است و اینجا خداوند شاه.  
چنانچه حضرت مولوی فرماید:

ایقوم بحج رفته کجائید کجائید  
صد بار از آنراه بدانخانه برقتید

معشوق همین جاست بیائید بیائید  
یکبار از این راه بدینخانه در آئید

عین اوز

بدرویش حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار شیر مردانست و  
تکلیف عمل رجال و اشارایه المولوی قدس سره<sup>۲</sup>

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت هـ رذانه بود
کعبه را گر هر دمی عزّی فرود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیکن در بنایش حرم و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانید کاندز خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند	در جنای اهل دن جد میکنند
آنمجاز است این حقیقت ایخرا ن	نیست مسجد جز درون سروران <sup>۱</sup>
مسجدی کن در درون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبه مردان نه از آب و گل است	طالب دل شو که بیت الله دلاست
صورتی کن فاضل و عالی بسود	او ز بیت الله کی خالی بسود
کعبه بنیاد خلیل ازر است	دل نظر گاه خلیل اکبر است

### حکایت

طوائف کردن سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز کرد حرم حرمت مردیکه داشت  
کعبه حقیقی بود که قال المؤمن بیت الله و آیدل صاف صوفیان است کما اشارایه المولوی  
سوی مگه شیخ امت با یزید  
او بهر شهری که رفتی از نخست  
بایزید اندر سفر جستی بسی  
دید ببری با قدی همچون هلال  
پیش او بنیست و میسر سید جان  
گفت عزم تو کجا ای بایزید  
گفت قصد کعبه دارم از پیکه<sup>۲</sup>  
گفت دارم از درم نقره در دست

۱ - سخ : مقلان ۲ - سخ : وله

### لب باب منوی

گفت طوفی کن بگردم هفت بار  
وان نکوتر از طواف حج شمار  
وان درمها پیش من نه ای جواد  
دانه حج کردی و حاصل شد مراد  
عمره کردی عمر بقی باقی  
صاف گشتی بر صفا بشتاقی  
حق آن جانی که جانت دیده است  
که مرا بریت خود بگزیده است  
کعبه هر چندی که خانه بر اوست  
این دل من نیز خانه ستر اوست  
تا بدرد آنخانه را در وی نرفت  
اندر این خانه بجز آن حی نرفت  
چون مرا دیدی خدارا دیده ای  
گرد کعبه صدق برگزیده ای  
خدمت من طاعت و حمد خداست  
تا پنداری که حق از من جداست  
چشم نیندو باز کن بر من نگر  
تا ببینی نور حق اندر بشر  
در بیان آنکه هر کس را قبله اوست که آن کعبه اوست و توجه دل به آن  
جانب دارد و لکن وجهه هر موایها و عاشق صادق روی ارادت جز بجانب دوست  
نیارد و از هر جانب که گرد جز او بند فایمان تو افم و جدا شو از به اشار المولوی

کعبه جبریل جانها سدره ای  
کعبه عبد المطلبون شد سفره ای  
قبله عارف بود نور و جمال  
قبله عقلمغلس شد خیال  
کعبه مردان حق اعمال نیک  
قبله نا اهل جهل مرده ریک  
قبله طالب بود حسن و خیال  
قبله هوا کفر و خیال  
قبله زاهد بود فیض نظر  
قبله طامع بود همیانت زر  
قبله صورت پرستان چوب و سنگ  
قبله معنی و روان صبر و درنگ  
قبله ظاهر پرستان روی زن  
قبله باطن نشینان ذو المانت

### رشحه ششم در بیان جهاد

و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر  
هوا و شیطان . اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدان  
که تا در هر که مجاهدت بشمشیر ریاضت بر نفس رهنا را بر نداری بدولت غنیمت  
«والذین جاهدوا فینا لنهدهنهم سبلنا» نرسی کما اشار الیه المولوی :

ای خنک آن کو جهادی می کند  
تا ز رنج آن جهانی وا رهد  
جهاد کن تا می توانی ای کجا  
کافر من گر زبانی کرد کس  
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر  
بر بدن زجری دادی می کند  
بر خود این رنج عبادت مینهد  
در طریق انبیا و اولیا  
در زبانه ایمان و طاعت بکنفس  
هر که بی سر بود از این شه بر دسر

### حکایت

شیخ عیاضی که بر امید شهید شهادت نمود بار چاشنی زهر محاربت چشید و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت دانایناشد روی از معرکه جهاد اصغر بهر که جهاد اکبر نهاد و باب فتوح بر روی دل او گذاد که المشاهدة میزان (۱) المجاهدة كما اشار المولوی قس روحه

گفت عیاضی نمود بار آمدم  
تن برهنه می شدم در بیش تیر  
بر تنم یکجایگه بی زخم نیدست  
لیک بر مقتل نیامد تیرها  
چون شهادت روزی جانم نبود  
در جهاد اکبر افکندم بدن  
بالک طبل غازیان آمد بگوش  
نفسم از باطن مرا آواز داد  
خیز هنگام غزا آمد برو  
گفتم ای نفس خبیث بی وفا  
راستگو اینفس کاین حیله گریست  
گر نکوئی راست حمله آرمت

تن برهنه بود که زخمی آمدم  
تایکی زخمی خورم من جا بگیر  
این تنم از زخم چون بروی زنی است  
کار بخت است این نه جلدی و دها  
رقم اندر خلوت و در چله زود  
در ریاضت کردن و لاغر شدن  
که خرامیدند جیش غزو گوش  
که بگوش حس شنیدی باامداد  
خونش را در غزو کردن کن گرو  
از کجا میل غزا تو از کجا  
ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست  
در ریاضت سخت ترا فشارمت

نفس بانك آورد آنكه از دورن  
 كه مرا هر روز اینجا می کشی  
 هیچکس را نیست از حالم خبر  
 در غزا بجهم بيك زخم از بدن  
 می ستانم من هزاران آفرین  
 گفتم ای نفس منافق ز بستی  
 در دو عالم تو مرثی بوده ای  
 نذر کرده که ز خلوت هیچ من  
 زانکه در خلوت هر آنچه تن کند  
 این جهاد اکبر است آن اصغر است  
 کار آنکس نیست کور عقل و هوش  
 در بیان آنکه جاك باد شمن باطن که احدی عدوك فساك انی بن جنیك سخت  
 تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت رازود مقهور میتوان ساخت و  
 در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمدد کاری لشکر عنایت حضرت باری  
 که بنده را دریابد که و ما يعلم جنود ربك الا هو كما قال قدس سره :

ای شهان کشتیم ما خصم بروست  
 کشتن این کار عقل و هوش نیست  
 دوزخست این نفس دوزخ اژدهاست  
 هفت دریا را در آشامد هنوز  
 سنگها و کافران سنگدل  
 هم نگردد ساکن از چندین غذا

۱- خ ل : رستم

## عین اول

سیر گشتی سیر گویدنی هنوز  
عالمی را لقمه کرد و در کشید  
حق قدم بر وی نهاد از لامکان  
چونکه جز دوزخست این نفس ما  
این قدم حق را بود کور را کشد  
قدر جمنا من جهاد الاصر بسم  
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف  
سهل شیری دانکه صفها بشکند  
اینست آتش اینست تابش اینست سوز  
معدده اش نمره زنان هل من مزید  
آنکه او ساکن شود از کن فکان  
طبع کل دارد همیشه جزو هسا  
غیر حق خود که کمان او کشد  
این زمان اندر جهاد اکبر بم  
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف  
شیر آبر را دان که خود را بشکند

## نهر ثالث

در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و از این نهر دو رشحه استجالی (۱) مذاق  
اذواق سالکان توان نمود .

### رشحه اول در بیان قضا و قدر

بدانکه قضا در اصطلاح عبارتست از حکم خدای تعالی بر موجب آنچهیزیکه ذوات  
معلومات مقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست بنو قیامت و توقیر آنچه برویند  
اشباه در عین خود بی زبادت و نقصان و سر این سخن آنستکه آنچه حقتعالی دانسته است  
از احوال هر صیغی در حالت نبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای  
آن عین باشد ، ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم  
قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابت است و عین ثابت مقتضای  
آنچه از منافع و پرا حاصل گردد و آنچه از مضار بوی و اصل شود و در این باب  
چنین فرموده اند .

چون قوا بیل ، جمال بنمودند  
طلب فعل نیک و بد کردند  
مستعدان سؤال فرمودند  
هر یکی حکم خود بخود کردند  
خود طلب کرده اند آن در باب  
گر در آتش روند و گر در آب

۱ - ل مر ۲ استجالی

لب لباب مننوی

و از این معانی روشن شد که رد قضا معائن است و دفع قدر خیال الا  
راد لقضائه و لا معتب لکنه بس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله يفعل ما یشاء  
کما قال قدس سره

ای مسلمان بایندت تسلیم جست	زا نکه مقصود ازل تسلیم نست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل	رومی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کرا
ماهیان افتند از دریا بروت	دام گیرد مرغ پز آنرا زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سید گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمراه کند	صد عطار را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن	چون قضا آمد و با گشت و سخن
این قضا ابری بود خورشید بوش	شدر و اثر در هر شود زو هم چو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیلنه ندهدت از روی رها

حکایات آن ابله که می خواست بجهله تغییر قضا کند و اگر چه از  
مرگ می گریخت، اما عزرائیل در او می آویخت کما اشارت به اولوی قدس الله  
تعالی روحه

راد مردی چاشتگا هی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زردوهر دولب کبود	بس سلیمان گشت اینخواجه چد بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یکنظر انداخت بر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما یاد را ای جان پناه

۱. قضا از آسمان چون فروریخت بر همه عاقلان کور گردند و کرا (فردوسی)

عین اول

تا مرا زینجا بهندستان برد  
 نک ز درویشی گزینانند خلق  
 ترس درویشی مثال آب هراس  
 باد را فرمودت او را شتاب  
 روز دیگر وقت دیوان قضا  
 کان مسلمان را بخشم از بهر آن  
 گفت ای شاه جهان ان پر ملال  
 من در او از خشم کی کردم نظر  
 که مرا فرمود حق کامروز هان  
 دیدمش اینجا و بس حیران شدم  
 از عجب گفتم گراورا صد پراست  
 چون با امر حق بهندستان شدم  
 تو همه کار جهانرا این چنین  
 از که بگریم ، از خود ای محال  
 گر شود ذرات عالم بیج بیج

چون گریزد این زمین از آسمان

چون کند او خویش را از وی نهان

باید دانست که مراد از آسمان ، اعیان باطن است که در مرتبه عالمی و  
 مراد از زمین ، آثار آن اعیان که موجودات عینی و زمینی به جهت آن گفت که ساکن است  
 هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیان است روی و از آن بر طرف نتوان شد ، اما مال  
 المولوی قدس سره :

هر چه آید ز آسمان سوی زمین

ندم فر دارد ، نه چاره ، نه کسین

۱- خ ل ، کی ۲- خ ل ، حق ۳- خ ل ، ایزدی ۴- خ ل ، غمی اند



ایکه جزو این زمینی سر مکش      چونکه بینی حکم نردان در مکش  
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست      گر چه تدبیرت هم از تقدیر اوست  
 چون فراموش شود تدبیر خویش      یابی آن بخت جوان از پیر خویش  
 چون فراموش خودی یادت کند  
 بنده گشتی آنکه آزادت کند

در بیان آنکه جمعی که پسر دانا شده اند، نظر بر بدایت حال دارند؛  
 بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند، از نهایت کار ترسیده اند ( همه از آنها  
 ترسند و من از ابتدا ترسم ) کما اشارت فرموده :

کار آن دارد که پیش از تن بد است      بگذر از اینها که نو حادث شده است  
 کار عارف راست گو نه احوال است      چشم او بر کشتهای اول است  
 آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو      چشم او آنجا ست در روز و شب گرد  
 آنچه آبستست شب جز او نراند      حیلها و مکرها باد است باد  
 گر بروید و ر بر بزد صد گیاه      عاقبت بر روید آن کشته انه  
 کشت اصل آنست کس حق کشته است      کشت دیگر فرع اول گشته است  
 کشت نو کارند بر کشت نخست      این دوم فانی است و آن اول درست  
 تخم اول کامل و بگزیده است      تخم ثانی فاسد و پوسیده است  
 کار آن دارد که حقاقراشته است      آخر آن روید که اول کاشته است  
 صد هزاران عقل بر هم برجهند      تا بغیر دام او دامی نهند  
 دام خود را سخت تر یابند بس      کی نماید قوتی با باد خس  
 این قضا باد است سخت و تند خو      خلق چون خس عاجز اندر پیش او  
 عامه از بیم قضا در لرزه اند      خاصگان از بیم او یا بند قند  
 نیست ما را از قضای حق گله      عار نابد شیر را از سلسله

### مین اول

گر قضا صد بار قصد جان کند      هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شب      هم قضا دست بگیرد عاقبت

این قضا صدبار اگر راحت زند

بر فراز چرخ خرقا گاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقیده اندن هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشان است ، «کل حزب بما لئیم فرحون» و منشا اختلاف اوصاف و حالات و مقتضیات اقتضای اسماء و صفات خواهد بود که «کل یوم هو فی شأن» نشانه آنست و انبه اشار قدس سره

شد مناسب درصعها در خوب و زشت      شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب      و آن یکی پهلوی او اندر عذاب

انعجب مانده که ذوق ابن زجیست      وینفر و مانده که آن در حبس کیست

هان چرا خشمی که اینجا خشمه هاست      هین چرا دردی که اینجا صد و است

همنشینا هین در اندر چمن

گو بد ایجان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجگای که غلامش از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او به مسجد درون نمی توانست رفت و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره و تراده

میر شد محتاج گرمابه سحر      بانک زد: سنقر ، هلا بر دار سو

طاس و مندیل و گل از اتون بگیر      تما بگیرمابه رویم ای ناگیر

سنقر آمد طاس و مندیلی نکو      بر گرفت و رفت با او رو برو

مسجدی در ره بدو بانک صلا      آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت موع در نماز      گفت ای میرمن ای بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن      تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

۱- خیال ، خانون

چون امام و قوم بیرون آمدند	از نماز و ورد ها فارغ شدند
سنقر آنچه‌مانند تا نزدیک چاشت	میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت : ای سنقر چرا فانی بیرون	گفت : می نگذارم ای ذوقنون
گفت : اندر مسجد آخر کس نماند	کیت و ا میدارد آنچه کت نشاند
گفت آنکس که تو را بست از بیرون	بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد تو را کائی درون	می نگذارد مرا کایم بزون
آنکه نگذارد گر این سو با نهی	از بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد بیرون	خاکینان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است	حیله و تدبیر اینجا باطن است

### رشته دوم

در بیان جبر و اختیار، در جبر چهار است : جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن منفرح است که « ان النفس لا مارة بالسوء » و امر بی اختیار نباشد و اگر چه در حقیقت ایشان مجبورند، اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند، و جبر تیقن و آن در مرتبه توحید افعال است، و جبر تغلق و آن در مرتبه توحید صفات است و متوسطان درایت مرتبه مجبوریت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی که آنرا جبر تعقیق خوانند بقای بعد انقضاء اخص الخواص را دست‌دهد و در این مرتبه جبر و جبار و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بوده اینجا نیز باشد چنانچه در جبر جزئی حضرت مولوی فرماید :

جمله عالم مقدر در اختیاب ز	امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لایست	اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است

اختیاری هست ما را بی گمان  
 سنگ را هرگز نگوید کس بیا  
 آدمیرا کس نگوید هین پیر  
 امر ونهی و خشم و تشریف عیب  
 اینکه فردا این کنم یا آن کنم  
 جمله قران امر ونهی است و وعید  
 هیچ دانی هیچ عاقل این کند  
 اوستادان کودکان را می زنند  
 هیچ گوئی سنگ را فردا بیا  
 ورنیائی می دهم بد را سزا

خالقی کو اختر و گردون کند

امر و نهی جاهالانه چون کند

حکایت باغبان در زد مذهب جبر و انبات طریقه اختیار نه فون و فعل  
 مختار این است و مذهب هین کما اشار المولوی قدس الله تعالی سره :

آن یکی بر رفت بالای درخت  
 صاحب باغ آمد و گفت : ای دنی  
 گفت : از باغ خدا بنده خدا  
 عامیانه چه علامت می کنی  
 گفت : هین اینک بیاور آن رس  
 پس بیستش سخت آنگه بر درخت  
 گفت : آخر از خدا شرمی بدار  
 گفت از چوب خدا این بنده اش

میفشاند او دیو را دزدانه سخت  
 از خدا شرمیت کو چه میکنی  
 گر خورد خرما که حق کردش عطا  
 بخل بر خوان خداوند غنی  
 تا بگویم من جواب ای بز الحسن  
 میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت  
 میکشی این بی گنه را زار زار  
 میزند بر پای دیگر بنده خوش

## لب باب مثنوی

چوب حق و پشت و پهلوی آن او  
 من غلام آلت و فرمان او  
 گسفت توبه کردم از جبر ای عیار  
 اختیار است اختیار است اختیار  
 چون ندای رنجور سرد را بر میند  
 اختیارت هست بر سبالت مختند  
 در هر آن کار بده میلسنت بدان  
 قدرت خود را همی بینی عیان  
 و ندرا آنکار بده مہات نیست خواست  
 خویش را جبری کنی کاین از خداست  
 ترک کن این جبر را که بس تہیست  
 تا بدانی تو سراسر جبر چیست  
 ایندرویش سر جبر آنست کہ مرچد همه افعال بزبان است اما میان فعلی کہ با اختیار  
 از بنده صادر شود و عملی کہ بی اختیار از او واقع گردد، در نفس الامر تفاوتی  
 هست چنانچہ حضرت مولانا مفرماید:

لب مال ابدل پی فرقی بیار  
 تا بدانی جبر را از اختیار  
 دست دو ارزان بود از ارتعاش  
 و آنکہ دستی را بلرزانی ز جانی  
 هر دو جنبش آفریدہ حق شناس  
 لبک نتوان کرد این با آن قیداس  
 زان بشیمائی کہ دادی لرزه اش  
 خود پشیمان نیست مرد مرتعش  
 بحث عقلست این چند عقل جبلاہ گر  
 نسا ضعیفی رہ برد آنجا مگر  
 کرد حق و کرد ما هر دو بین  
 کرد ما را هست دان، پیداست این  
 کر نباشد فعل خالق اندر میان  
 پس مگو کسرا چرا کردی چنان  
 فعل حق افعال ما را موجد است  
 زانکہ ناطق حرف بیند با غرض  
 کی شود یکدم محیط دو عرض  
 کر نہ معنی رفت غافل شد ز حرف  
 پس و پس یکدم نمیند هیچ طرف  
 مرد کامل هر دو بیند در عیان  
 او بقین دارد نمائد در گمان  
 اختیار آن اختیارش نیست کرد  
 اختیاری چون سواری زیر کرد

۱- سخ ل، فعل

## غین اول

قدرتش بر اختیارات آنچنان  
خواستش میگوی بر وجه کمال  
چونکه گوئی فسق من خواهه و بست  
زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست  
پای داری چون کنی خود در انولنگ  
خواجه چون بیلی بدست بنده داد  
دست هم چون بیل اشارت پای اوست  
چون اشارت هاش را بر جان نهی  
پس اشارت های اسرار دهند  
حاملی، محمول گرداند تو را  
قابل امر و ئی قابل شوی  
سعی شکر نعمتش قدرت بود  
شکر نعمت نعمت افزون کند  
جبر تو خفتن بود در ره مخسب  
هین مخسب ای جبری بی اعتبار  
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد  
هر که ماند از کاهلی بر شکر و صبر  
هر که جبر آورد خود را بجور کرد  
جبر چه بود بستن اشکسته را

چون در این ره پای خود نشکسته ای

بر که می خندی که پا را بسته ای

### لبّ بابِ مثنوی

در بیان آنکه سالکان حواله افعال بذات واحد کنند و این مرتبه  
توحید افعال باشد

و کُلُّ الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنه

و از این زیادت جبر تخلق است و بالاتر از آن جبر کلی است چنانکه حضرت  
صاحب گلشن میفرماید :

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود آن مانند گبر است

و سخن ایشان اگر چه بظاهر جبر می نماید اما بمعنی نه چنانست در آن

حال گورنده و شنونده یکی و زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانکه در مقام قرب  
نگه ای از آن گفته میشود

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد

این معیت باحق است و جبر نیست

و ربود این جبر جبر عامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر

اختیار و جبر ایشان دلگیر است

هست بیرون قطره خورد و بزرگ

طبع ناف آهو است آن قوم را

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر

اختیار و جبر در تو بُد خیال

نان چو در سفر است باشد انجماد

در دل سفره نگرده مستحیل

قوت چنانست این ای راست خوان

جهد کن کر جام حق یابی نوی

آ - خال - گو

انگه عاشق نیست حبس جبر کرد

این تجلی مه است و ابر نیست

جبر آن آماره خود گامه نیست

که خدا بگشاد شان در دل بصر

قطرها الدر صدفها گوهر است

در صدف درهای خورداست و ستر

از برون خون در درونشان مشکها

چون رود در ناف مشکي چون شود

در دل اکسیر چون گشتست زر

چون در ایشان رفت شد نور جلال

در تن مردم شود آن روح شاد

مستحیلش جان کند از ساسبیل

تا چه باشد قوت آن جان جان

بیخود و بی اختیار آنگد توی

عین اول

آنکه آن می را بود کل اختیار  
 هر چه گوئی گفته می باشد آن  
 تو شوی معذور مطلق مست و ار  
 هر چه رویی رفته می باشد آن  
 که ز جام حق چشید است او شراب  
 کی کند آن مست جز عدل و صواب

## نهر رابع

در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و جریان مباح این نهر بدو رشحه اقسام می یابد.

### رشحه اول

در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم می باشد به قسم : علم شریعت و آن علمی است که متعلق باشد بدو تکمیل هیأت بدنیه از افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال . و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تجلی و تخلق باخلاق الهی . و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناخت اسماء و صفات و حقایق آن . و بتقسیم دیگر علم سه نوع است ، یا غنمیست حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند ، یا علمی است یدید آمده از جهة مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم کشفی و ذوقی خوانند و بنا علمی است بی تلم و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی : «علیمان من لدنا عباده و بهر یک از این علوم ایمانی خواهد رفت . بدانکه علم جوهری عزیز و دانش ، نقدی نفیس است و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و چون آن آلت تحصیل مقاصد است پس ببرکت آن مقصود آخرت باید حاصل کرد و اغراض دنیوی بر طرف باید نهاد و البته علم باید که مدد کار احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا و بدانی که علم باقیست و مال فانی و باقی را بقانی عوض کردن کار عاقل نیست کما قال امیر المؤمنین علی اکرم الله وجهه :

رضینا قسمة الجتار فینا      لذا علم و للجھال (للاعداء) ما  
 فان المال یفنی عن قریب      و ان العلم باق لا یزأ

۱ - خ ل ، تا



لب لباب مشنوی

خباتم ملك سلیمانست علم  
علم در بنائیت بی حد و ککنار  
گر هزاران سال باشد عمر او  
کان رسول حق بگفت اندر بیان  
طالب الدنیا و تو فیر آنها

معنی حدیث این است که دو گر-نه اند که هر گر سیر نشوند؛ طالب مال و طلب  
کننده علم. از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیوی است زیرا که علم  
دنیوی هم دنا باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست نبود چه قسمین باید که  
مابین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه و الیه اشار

بس در این قسمت چو بگماری نظر  
غیر دنیا پس چه باشد آخرت  
غیر دنیوی باشد این علم ای پسر  
کت کنند ز اینجا و باشد رهبرت

علم آن باشد که جان زنده کند

مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیوة می جست و ندانست که آن درخت  
علم است که هر که از میوه او چشید، بحیوة ابدی رسید کما قال علیه السلام الناس  
موتی و اهل العلم احياء و کما اشار المولوی قدس سره :

گفت دانائی برای دوستان  
که کسی کز میوه او بر خورد  
پادشاهی این شنید از صادقی  
قاصد دانا ز دیوان ادب  
سالها میگشت آن قاصد از و  
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت  
که درختی هست در هندوستان  
نی شود او پیر و نی هرگز مرد  
بر درخت و میوه اش شد عاشقی  
سوی هندستان روان کرد از طلب  
گرد هندستان برای جستجو  
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا برسید کردش ریشخند  
چون بسی دید اندران مدت تعب  
کرد عزم باز گشتن سوی شاه  
بود شیخی عالمی قطب ککریم  
گفت من نو مید پیش او روم  
تا دعای او بود همراه من  
رفت پیش شیخ با چشم پر آب  
گفت شیخا وقت رحم و رافت است  
گفت بر گو کر چه نو مید بست  
گفت شاهنشاه کردم اختیار  
که درختی هست نادر در جهات  
سایها جستم ندیدم یک نشان  
شیخ خندید و بگفتس ای سلیم  
بس شگرف و بس بلند و بس بسیط  
تو بصورت در قند و گم گشته ای

کاین نگوید جز مگر مجنون بند  
عاجز آمد آخر الامر از طلب  
اشک میبارد و میباید راه  
اندر آن منزل که آیس شد مقیم  
ز استان او براه اندر شوم  
چونکه نو میدم من از دلخواه من  
اشک می بارید مانند سحاب  
نا امیدم وقت اطف این ساعت است  
چیست مطلوب تو روز باچیست  
از برای جستن یک شاخسار  
میوه او میوه آب حیا  
جز که طعن و تسخر این سرخوشان  
ابن درخت علم باشد در علیم  
آب حیوانی ز در بنای محیط  
زان نمی یابی که معنی هشته ای

که درختش نام شد که آفتاب

گاه بجرش نام شد گاه سحاب<sup>۲</sup>

در بیان مذمت ااکسانیکه علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند  
و در آنجا از غایت بد گوهری، اوای مکر و غدر برافرازند و در میدان  
هوای نفس و متابعت شیطان، مرکب امل بازند حنا که حضرت مولوی قدس  
سره می فرماید :

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغی است دست ز آهن

۱ - نوید ۲ - خ ص : علم دان کش صدهزار آتارهاست کمترین آتار او منک بقاست

تبع دادن در کف زنگی مست  
 علم و جاه و منصب و مال و قرآن  
 و استان از دست دیوانه سلاح  
 چون سلاحش هست و عقلش بی بیند  
 آنچه منصب میکند با جاهلان  
 عیب او مخفی است چون آلت بیافت  
 جمله صحرا مار و کژدم پُر شود  
 مال و منصب نا کسی آرد بدست  
 حکم چون در دست گمراهی فتاد  
 چون قلم در دست غداری فتاد (بود)  
 زیر کان مجلس آخر زمان  
 جمله آموزان جگرها سوخته  
 ای بسا علم و ذکاوت و فطن  
 این اسان الطیر و علم آموختند  
 صورت آواز مرغست این کلام

به که آید علم را تا کس بدست  
 فتنه آمد در کف بد گویان  
 تا تو راضی شود عدل و صلاح  
 دست او را، ورنه آرد صد گزند  
 از فضیحت کی کند صد ارسلان  
 مارش از سوراخ بر صحرا شناخت  
 چونکه تا کس اهل حکم مَر شود  
 طالب رسوائی او خود بد است  
 جاه پندارید و در جاهی فتاد  
 لاجرم منصور برداری فتاد (بود)  
 بر فروده خویش بر پیشینبان  
 قلمها و مکرها آموخته  
 گشته رهرو را چون غول راهزن  
 طمع اراق و سروری آندوختند  
 غافل است از حال مرغان مردخام

کو سلیمانی که داند احسن طیر  
 دیوا گر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش هم تقلیدی در این عالم بکار آید و تعفه آن عالم را شاید  
 که از ادب و حج کار نگشاید کما اشاریه الموالوی قدس سره:

علم تقلیدی و تعلیمی است آن  
 طالب علم است بهر عام و خاص

گر نفوزش مستمع دارد فغان  
 نه که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که او بی جان بود  
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت  
 مشتری من خداست و مرا  
 این خریداران مغلس را بهل  
 گل منخور گل را منخر گل را مجوی  
 دل بخور تا دائماً باشی جوان  
 علم تقلیدی بود بهر فروخت  
 مشتری علم تحقیقی حق است

### در بیان مذمت علمای بیعمل

و ایشان شبهند بچراغی که خود میسوزد و مجلس میافروزد و با طیبی  
 که بیزار است و دیگران را بشریت خود مانجه میکند و خود از آن بهره‌ای  
 بر نگبرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود، یعنی ببنم خود عمل نماید از جمله  
 علمای ربانی باشد و از تهیده این باشد که «انامرون الناس بانیر و تشنون انفسکم»  
 کما قال حضرت المولوی:

ایدلیکه جمله را کردی تو گرم  
 ای زبان که جمله را ناصح بدی  
 وقت پند دیگرانی های های  
 آنچه پنجه سال با فیدی بهوش  
 از نوایت گوش یاران بود خوش  
 جهد کن تا مست نورانی شوی  
 علم اندر نور چون پرورده شد  
 هر چه گوئی باشد آن از نور پاک

۱ - خ ل ا بخر ۲ - خ ل : نیابد

تا بسکی عکس خیال لامعه	جهت کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر و بال تو برد
صید گیرد تیر هم با پر غیر	لاجرم بی بهره ماند از لجم طیر
باز صید آرد بخود از گوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کنز وحی نبود از هواست	هم چو خاک کی در هوا در هب است
گرد لیلت هست اندر فعل آر	تبع چوین را بدل کن ذوالفقار
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود جود
در جهاد راه حق شما جدی	چند بنشین بسکنج مسجدی
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری و زیر زیر
بر همه درس تو گل میدکنی	پشهای را در هوا رنگ میدزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ	همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود چون نقش در جرم حجر
نفس تو با تست اشا گرد وفا	غیر فانی شد کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را خبر و سنی	خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن	هین یگو مهراس از خالی شدن
امر قل زبن آمدش کای راستین	کم نخواهد شد یگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر

این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند، جاهل است و اگر هیچ نداند و خود را داند، عالم است؛ چنانچه شناخت خود مودی شناخت حق است که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و کما قال آ

۱ - مخ : ناباست ۲ - ل : و این سرهمه علمهاست و انیه اشاره قدس سره العزیز

تو همی داننی یجوز و لا یجوز  
 این روا و ناروادانی و لیک  
 قیمت هر کاله بدانی که چیست  
 سعدها و نحسها دانسته ای  
 جان جمله علمها این است این  
 این اصول دین بدانستی و لیک  
 ای بسا عالم ز دانش بی نصیب  
 مستمع از وی همی یابد مشام  
 داند او خاصیت هر جوهری  
 صد هزاران فضل داند از علوم  
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز  
 تو روا یا نا روائی بین تو نیک  
 قیمت خود را ندانی ز احمقی است  
 نیک بین سعدی تو یا ناشسته ای  
 که بدانی من کیم در یوم دین  
 بنگر اندر اصل خود کوچیست نیک  
 حافظ علم است نه آن حبیب  
 گر چه باشد مستمع از جنس عام  
 گوهر خود را نداند از خری  
 جوهر خود را نداند آن ظالم

زین همه انواع دانش روز مرگ

دانش فقر است ساز راه و بر گ

درویشان سادگی در بر انتقاش بهیوم رسمی اختیار کرده اند چرا که  
 بخیر فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نینگدارد چنانکه مثلا بر روی  
 آئینه نقش کنند اگر چه بعد از آن پاک سازند اما داعی و نقصانی در روی  
 بیاید پس آئینه را از اول بی نقش باید داشت که یا ایتهای النفس المطمئنه از جمعی  
 الی ربك راضیه مرضیه، و كما قال حضرة السلوی :

زخم ناخنهای فکرت میکشد  
 میخراشد در تعمق روی جان  
 بر گشائی در خیال این بالرا  
 عقده سخت است بر کیسه تهی  
 در روی نفس مطمئنه در جسد  
 فکر بد را ناخن پر زهر دان  
 تا گشائی عقده اشکال را  
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی  
 در گشاده عقده ها گشمتی تو پیر

اخ : پیام

گر بداننی که خسی یا نیک بخت  
 خرج این دم کن اگر آدم می  
 زان تو هم گنج را گم میکنی  
 گنج نبود در عمارت جایها  
 نیست را از هستها تنگی بود  
 حد خود را دان که بود زان گیر  
 بی بعیرت از بی مسموع رفت  
 باطل آمد در نتیجه خود نگر  
 بر قیاس اقتراانی قانعی  
 از دلائل باز بر عکس صفی  
 وز پی مدلول مانده سر بجیب  
 زانکه این دانش ندارد آن طریق  
 زانکه هر فرعی باصلی رهبر است  
 کس بیاید مینه رازان پاک کرد  
 خویش را گوی کن و بگذر ز نوم  
 تا بگیرد دست تو علمتانا  
 که دلم با برك و جانم متقی است  
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود  
 حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

عقد های کان بر گوی ماست سخت  
 حل این اشکال کن گرامی  
 آنچه تو گنجش تو هم میکنی  
 چون عمارت دان تو وهم و رابها  
 در عمارت هستی و جنگی بود  
 حد اعیان و عرض دانسته گیر  
 عمر در محمول و در موضوع رفت  
 هر دلیلی بی نتیجه بی اثر  
 جز بمصنوعی ندیدی صاعی  
 میفراسد در وسایط فلسفی  
 این گریزان از دلیل و از حجیب  
 دل ز دانشها بستند این فریق  
 دانشی باید که اصلش زانراست  
 پس چرا علمی بیاموزد بمر د<sup>۲</sup>  
 چون مبارک نیست بر تو این علوم  
 چون ملائک کوی لا علم لنا  
 احمقیم بس مبارک احمقی است  
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود  
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال

۱ - خ ل : که ۲ - خ ل : بدرد

### عین اول

حکمت دنیا فراید ظن و شک	حکمت دینی پرد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهتند	تا ز شر فیاسوفی وارهند
خویش را عربان کن از فضل فضول	تا ترا هر دم کنند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست و نیار	زیرکی بگذار و با گوی بساز
زیرکاران با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صنوع در صنایع شدند
کار خدمت دارد و خلق احسن	در گذر از فضل و از جلدی و فقر
بهر این آورد یزدانمان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامریرا آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهم مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین

که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالك بتصفیه مشغول گردد ، علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و در حق عشق که از علمای قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و سر و علمنا من لدنا علما را در یابد کما اشار حضرت المولوی ،

هر که در خلوت ببینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چه شده همکاسه ای	با شدش ز اخبار و دانش تاسه ای
گر بخوانی صد صحف بی سکنه ای	بیم عمل با دت نماید نکته ای
وز کنی خدمت نخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان

کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی است ، لاجرم از چشمه های آب نایابنده مستغنی است ، یعنی از عالم ربانی هر چه یابد از درون یابد ، از برون که بقطره آب از درون خانه بهتر که صدجوی



### لب لباب مثنوی

در بیرون رود زیرا که در وقت از او نفع رسد نه از آنچه در بیرون  
است که آب خانه اصلی است و آب بیرون عارضی و لا ید بوماً ان ترد الودایع و  
کما اشار حضرة المولوی :

فراغت سازد از اینت کاریزها	چند اصرار بر اصل چیزها
هر چه زان صد کم شود کاهدخوشی	نوز صد ینبوع شربت میکشی
زاجتند آب چشمه ها گردی غنی	چون بجوشد از درون چشمه سنی
در زمان امن باشد در فروغ	قلعه را چون آب آید از بیرون
تا که اندر خویشان غرقه کنند	چونکه دشمن گردد او حلقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه	آب بیرون را بیندند آن سپاه
به ز صد جیحون شیرین از بیرون	ان زمان یک چاه شوری از درون
گلشنی کز عقل روید خرم است	گلشنی کز نقل روید یکدم است
گلشنی کز دل دمد وافر حنا	گلشنی کز گل دمد گردد تبا
زان گلستان یکدوسه گلدسته دان	علمهای ظاهر را نشور است

زان بیون این دوسه گلدسته ایم

که در گزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از این حال غافل و  
بیخبر کما اشار المولوی :

علمهای اهل تن احمالشان	علمهای اهل دل حمالشان
علم که بر گل زند باری شود	علم چون بر دل زند باری شود
بار باشد علم کمان نبود زهو	گفت ایزد: یحمل اسفاره
او نیاید هم چو رنگ ما شطه	علم کانت نبود ز هو بیواسطه
بار بر گیرند و بخشندت خوشی	لیک چون این بار را نیکو کشی

هین بکش<sup>۱</sup> بهر خدا<sup>۲</sup> این باز علم  
 همچو موسی نور کی باید ز جیب  
 خویش را صافی کن از او صاف خود  
 بینی اندر دل ، علوم انبیا  
 بی صحیحین و احادیث و روایات  
 تا بینی در درون انبار علم  
 سخره استاد شاگرد کتیب  
 تا بینی ذات پاک صاف خود  
 بی کتاب و بی معید و اوستا  
 بلکه اندر مشرب آب حیات

وز مثالی خواهی از علم نهران

قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که به صفای آئینه ، عکس نقوش چینیان ظاهر بین  
 را سلطان روم بهتر نمودند از آنچه ایشان کشیده بودند ، بجهت صفات محل و  
 تصفه آن و الصوفی هو الصافی کما اشار :

چینیان گفتند ما نقاش تر  
 گفت سلطان امتحان خواهیم در این  
 اهل چین و روم چون حاضر شدند  
 رومیان گفتند بت خانه شما  
 بود دو خانه مقابل در بدر  
 چینیان صدرتک از ته خواستند  
 هر صبا صی از خزانه رنگها  
 رومیان گفتند ند نقاش و نه رنگ  
 در فرو بستند و صیقل میزدند  
 هر کجا رنگی بید رنگی رهیست  
 چینیان چون از عمل فارغ شدند  
 رومیان گفتند ما با کبر و فر  
 کز شماها کیست در دعوی گزین  
 رومیان در علم و ارفق تر بودند  
 خاص بسپارید و یکت خانه شما  
 زو یکی رومی سند چینی دگر  
 پس خزانه باز کرد آن ارجمند  
 چینیان را رانبه بود از عطایا  
 در خور آید کار را جز دفع رنگ  
 همچو گردون ساده و صافی شدند  
 رنگ چون ابراست و بید رنگی مهی است  
 از پی شادی دهلها می زدند

۱ - خ ل ، مکش ۲ - خ ل : هوا

شه در آمد دید آنجا نقشها  
 بعد از آن آمد بسوی رومیان  
 عکس آن تصویر و آن کردارها  
 هر چه آنجا دید این جابه نمود  
 رومیان آن صوفیا نمود ای پسر  
 اینک صیقل کرده اند آن سینها  
 آن صفای آینه وصف دل است  
 صورت بی صورتی در حد غیب  
 تا ابد هر نقش نو کا بد برون<sup>۲</sup>  
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ  
 نقش و قشر علم را بگذراستند

گرچه نحو و فقه را بگذراستند

اینک محو و فقر را برداشتند

ایدریش در مکتب استاد عشق، نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از  
 حقایق علوم ربانی برخوردار شوند. کما اشار المولوی:  
 پیش استاد اصولی هم اصول  
 پیش استاد فقیه آن فقه خوان  
 پیش استادی که او نحوی بود  
 پیش استادی که او محو ره است  
 در بیان حکایت آن نحوی که میخواست با دریای عشق آشنا شود چون در  
 گرداب چیرت افتاد ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنایی دریا نرسی که  
 در دریا محوی باید نه نحوی .

۱. خ ل و عقیها و فهمها ۲. برو ۳. اندرو ۴. لبك میخ و فقر را برداشتند ۵. بی وصول

آن یکی نحوی بکشتی در نشست  
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب  
باد کشتی را بگردا بی فکند  
هیچ دانی آشنا کردن بگوی  
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست  
محو میباید نه نحو اینجا بدان  
آب دریا مرده را بر سر نهاد  
چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
ایکه خلقانرا ازو خر میخوانده ای  
مرد نحوی را از آن در دوختیم  
فقه فقه و نحو و صرف و صرف  
غیر این معقولها معقولها  
آنطرف که عشق میافزود درد

رو بکشتی بان نهاد آن خود پرست  
گفت نیم عمر خود کردی فنا  
لیک آندم گشت خامش از جواب  
گفت کشتیبان بان نحوی بلند:  
گفت: نی از من شنا کردن مجوی  
ز آنکه کشتی غرق این گردا بهاست  
گر تو محوی بی خطر در آب زان  
گر بود زنده ز دریا کی رهد  
بحر اسرار ت نهاد بر فرق سر  
ابن زمان چون خر بکل در مانده ای  
تک شما را نحو محو آموختیم  
در کم آمد یابی ای یاد شکر ف  
یابی اندر عشق باقر و بها  
بو حسیفه و شافعی درسی نارد

عاشقانرا شد مدرس نام دوست

دفتر و درس و سبقشان روی اوست

حکایت جماعتی که بمطلوب رسیدند و به مقصد حقیقی خود واصل شدند  
و از نشان منازل رستند. هر آینه ایشانرا دیگر از آن منازل و علامات یاد نیاید، مگر  
بجهت راه نمودن جمعی دیگر، چه نشان منازل خیر است و خیر غایب را باشد و  
ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خیر کما اتار :

حاصل اندر واصل چون افتاد مرد  
چون بمطلوب رسیدی ای ملیح

گشت دلآله به پیش مرد سرد  
شد طلبکاری عالم اکنون قبیح

۱ - خ ل : گرداب بلاست

لب لباب مشنوی

چون شدی بر بامهای آسمان  
سرد باشد جستجوی نردبان  
جز برای یاری و تعلیم غیر  
سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
آنکه روشن که معافست و جلی  
جهل باشد بر نهادت صیقلی  
پیش سلطان خوش نشسته در قبول  
زشت باشد چستن خط و رسول  
تسل از مشغول شدن عاشق بخواندت نامه‌های عشق در حضور معشوق و  
نایبند داشتن معشوق، زیرا که حطب الدلیل عند حصول الدنول قبیح والاشتهار بالملم  
بعد الوصول بالمعلوم منعموم کما اشار :

آن یکی را بار پیش خود نشانند  
نامد بیرون کرد و پیش یار خوانند  
بیته‌ها در نامه و حمد و ثنا  
زاری و مسکینشی و بس لایها  
گفت معشوق: این اگر بهر من است  
گاد وصل این عمر ضایع کردن است  
من به پشت حاضر و تو نامه خوان  
نیست باری این نشان عاشقان  
این خبرها از نظرها نایب است  
هر که او اندر نظر موصول شد  
بهر حاضر نیست، بهر غایب است  
چونکه با معشوق گشتی هم نشین  
این خبرها پیش او معزول شد  
هر که از طفلی گذشت و مرد شد  
دفع کن دلالت گانرا بعد از این  
نامه خواند از پی تعلیم ما  
پیش بیندیان خبر گفتن خطاست  
پیش بینا شد خموشی نفع تو  
چون توامم با وجود آب دان  
خویش ابله کن تبع مبر و سپس<sup>۲</sup>  
اکثر اهل الجنة ابله ای پسر  
زیر کی چون باد کبر انگیز تست  
۲ و ۱ - خ ل بر ۳ - خ ل : زیس

ابلهی نه کو بمسخرگی درتوست ابلهی کسو واله حیران اوست

### رشته دوم در تبیین عقل و مراتب عقول

بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقول است ، اول موجودیت حکم حضرت حق بتجنی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قام اعلی و نور محمدی صلی الله علیه وآله نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفيض الوجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باسقاطه علوم و معارف از عافوق و افاضه بماتحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیاء که بدو مراتب عکس، اشعه جمال و جلالست بنور مسمی گردانیدند و مظهر انوار در این مرتبه که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وآله وسلم اشارتست بدینمعنی که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و از سبب این خاصیت این را عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان عقل تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه عالم (تلم) اجمالی را جامع عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلی است که آن را عقل معادی خوانند عقل قاصع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریر کند او را بر ادای طاعات و این عقل از شوائب اوهام صافی است و دیگر عقل مشوب باوهم که آنرا عقل معبستی خوانند در انزای آیات نکته ای در میان هر یک از آن باز توان یافت و الله اعلم علی التوفیق كما اشار الخواصی :

تاچه عالمهاست در سودای عقل	تاچه باینهاست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان خود عرشیند	بیحجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و تا جنس از خرد دانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود ناخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید	نه ز چشمی کوسیده گشت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین	مخلص مرغست عقل دام بین
عقلا اندیشه یوم الدین بود	وین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقلا دو دیده در بیان کار	بهر آن گل میکشد او رنج خار

۱ - خل ، وین هوا و حرص حالی بین بود

عقل بر نفس است بند آهنین  
 آنکه شهوت میتند عقلش مخوان  
 او عدو ماست اغول رهنست  
 روح روح و روح و هم ریحان ماست  
 زانکه فیضی دارد از قیاضیم  
 نبود آن مهمانیش بیمائده  
 من از آن حلوائی او اندر تبم  
 نور عقل است ای پسر جانرا غذا  
 آدمیرا عقل و جان دیگر است  
 هست جانی در دل آن آدمی  
 که بدان تدبیر اسباب شماست  
 معدة حیوان همیشه پوست جوست  
 مغز مغز انرا حلال آمد حلال  
 عقل کل کی گام بی ابقان نهد  
 عقل عقل آفاق دارد پر زماه  
 عقل کلی ایمن از ریب المنون  
 پاسبان و حاکم شهر دل است  
 ذرة عقلت به از صوم و نماز

طایع خواهد تا کشد از خصم کین  
 عقل ضد شهوت است ای پهلوان  
 گفت بینمبر که هر که احمق است  
 هر که او عاقل بود او جان ماست  
 عقل دشنام دهد من راضیم  
 نبود آن دشنام او بیفایده  
 احمق از حلوا نهد اندر لبم  
 مائده عقلست نی نان و شوا  
 غیر حس و جان که در گاو و خراست  
 باز غیر عقل و جان آدمی  
 غیر از این عقل تو حق را عقاباست  
 عقل عقلت مغز و عقلت پوست  
 مغز جوی از پوست دارد صد مالال  
 چونکه قشر عقل صابره ان دهد  
 عقل دفترها کند بکسر سیاه  
 عقل جزوی گاه چیره گه نگون  
 عقل ایمانی چو شحنة عادلست  
 بس نکو گفت آن رسول دلنواز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض

این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب حقوق و تقاضای بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعنا بعضهم

فوق بعض درجات کما اشار حضرت المولوی :

این تفاوت عقلها را نیک دان  
 هست عقلی همچو قرص آفتاب  
 هست عقلی چون چراغ سرخوشی  
 ایخنک آنکس که عقلش نر بود  
 وای آن عقلی که او ماده بود  
 لاجرم مغلوب باشد عقل او  
 عقل دو عقل است : اول مکسبی  
 از کتاب و اوستا و ذکر و فکر  
 عقل تو افزون شود بر دیگران  
 لوح حافظ باشی اندر دور گشت  
 عقل دیگر بخشش یزدان بود  
 چون زسینه آب دانش جوش کرد  
 گر ره نباش بود بسته چه غم  
 عقل تحصیلی مثال جوی ها  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی کمتر از ذره شهاب  
 هست عقلی چون ستاره آتشی  
 نفس زشتش ماده و مضطر بود  
 نفس زشتش نروا ما رده (آماده) بود  
 جز سوی خسران نباشد نقل او  
 که در آموزی بحرف مکتبی  
 وز معانی وز علوم خوب بگر  
 ایک تو باشی ز حفظ او گران  
 لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت  
 چشمه او در میان جان بود  
 ندهود گنده نه دبرینه نه زرد  
 کو همی جوشد ز خانه دمبدم  
 کان رود در خانه از کوبیب

راه آبش بسته شد، شد بینوا

از درون خویشتن جو چشمه را

دریان آنکه عقل جزویرا از عقل کسی کامل مدد باید داد تا راه یابد بمنزل  
 مقصود و مراد، یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود اصلی و مطلوب  
 حقیقی حاصل و واصل گردد کما اشارت

مرئو را عقلی است جزوی در نهان  
 جزو تو از کل او کلی شود  
 عقل جزوی عقل را بدنام کرد  
 کامل العقلی بجو اندر جهان  
 عقل تو بر نفس چون غلی شود  
 کام دنیا مرد را تا کام کرد



عقل جزوی آلت و هم است وطن  
چونده عقل تو عقیده مردم است  
عقل جزویرا وزیر خود مگر  
ور چه تعلت هست با عقل دگر  
زانکه در ظلمات او را شد وطن  
آن نه عقل آمد که مار و کژدم است  
عقل کلرا سازای سلطان وزیر  
یار باش و مشورت کن ای پدر

باد و عقل از بس بلاها و اوهی

پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورتست عقل خود را با عقل دیگری یار کردن، از برای آنکه عاقل تمام که دانای کاملست نادر باشد و دیگران یانیم عاقل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که ندانند، یا عاقل محض که بهر حالی نمیدانند که میدانند، پس اگر توجه بجانب عقل کامل کنند یا عقلشان بکمال رسد، یا از مرتبه جهل بعقل رسند  
کما اشارت به حضرت انمواری المعنوی قدس سره :

عاقل آن باشد که در با مشعله است  
برو نور خود است آن دسترو  
دیگری که نیم عاقل آمد او  
دست دروی زد چو کور اندر دلیل  
و انخری که عقل خود بپوئی نداشت  
ره نداند نی کثیر و نی قلیل  
نیست عقاش تا دم زنده زند  
مردۀ آن عاقل آمد او تمام  
زنده نه تا همدم عیسی بود  
عقل کلت نیست خود را مرده کن  
او دلیل و پیشوای قافله است  
تابع خویش است آن بیخویشرو  
عاقلی را دیده خود داند او  
تابدو شد چست و بینا و جمیل  
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت  
نگش آید آمدن خلف دلیل  
نیم عقلی نه که خود مرده کند  
تا بر آید از نشیب خود بیم  
مرده نه تا دم که عیسی شود  
در پناه عاقل زنده سخن

عین اول

عقل با عقل دیگر دو تا شود  
 نور افزون گشته ، ره پیدا شود  
 نفس با نفس دیگر خندان شود  
 ظلمت افزون گشته ره پنهان شود  
 عقل کل و نفس کل مرد خداست  
 عرش و کرسی را امدان کروی جداست  
 عقلهای خلاق عکس عقل اوست  
 عقل او عشقگست و عقل خلاق پوست

مظهر حق است ذات پاک او

زو بجو حق را زد دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و  
 او را در راه عشق فدا کردن و بسو مباحات نا نمودن درخت اقامت از بادیه  
 این عقل بسر منزل حیرت کشیدن گما اشار المولوی :

نو تصور میکنی کاین عقل دنک  
 دارد از گلزار معنی بو و رنگ  
 عقل جزوی عقل استخر ارج نیست  
 جز پذیرای تن (فن) و محتاج نیست  
 قابل تعلیم و فهم است این خرد  
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد  
 این نجوم و طب بو حی انبیاست  
 عقل و حس "راسوی بیسوره کجاست  
 جمله حرفتها بقیه از وحی بود  
 اول از لیک عقل او را فرود  
 هیچ حرفت را بین کاین عقل ما  
 نماندش آموختن بی اوستا  
 دانش پیشه از این عقل آریدی  
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی  
 لیک چون من لم یدقلم یدر بود  
 میتد این عقلها از افتقاد  
 عقل بفروش و هنر حیرت بخر  
 فخر رازی را ز دار دین بدی  
 چون ببازی عقل در عشق صعد  
 عقل و تمخیلات او حیرت فرود  
 در مغاک کی حلوز و اتحاد  
 ناز حیرت بار یابی ای پسر  
 عشر امثالت دهد تا هفتصد

### لب لباب منوی

آن زنان چون عقلمها در باختند      بر براق عشق یوسف تاختند  
عقلشان یکدم ستم ساقی عمر      سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال

ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه نصفه عقل در بارگاه حضرت عشق چون هدیه بلقیس است  
بحضرت سلیمان ۴ کما اشار ۱

هدیه بلقیس چل اشتر<sup>۲</sup> بد است      بار آنها جمله خشت زر بد است  
چون بصرای سلیمانی رسید      فرش آنرا جمله زر<sup>۳</sup> پخته دید  
بر سر زر تا چهل منزل براند      تا که زر را در نظر آبی نماند  
بارها گفتند زر را وا<sup>۱</sup> بریم      سوئی مخزن ما چه بیکار اندریم  
عرصه‌ای کس خاک زر<sup>۲</sup> دهد هی است      زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است  
اینکه<sup>۱</sup> برده عقل هدیه تا اله      عقل آنجا کمتر است از برکاه<sup>۳</sup>

### نهر خامس

در بیان خوف و رجاء و تنایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدور شجه  
ظلم<sup>۱</sup> ابوادی استفاضه زاریان<sup>۲</sup> خواهد ساخت .

#### رشحه اول

در بیان تاب آفتاب رجاء که تاریک حالان ظلمت ایاد ظلم را امید روشنی  
عفو بیرونو آنست که و من یقنط من رحمة ربه الا العذاون

گفت پیغمبر که حق فرموده است      قصدمن از خلاق احسان بوده است  
آفریدم تا زمن سودی کنند      تاز شهدم دست آلودی کنند  
نی برای آنکه من سودی کنم      بلکه تا بر بندگان جودی کنم<sup>۱</sup>  
آنکه قصدش از خریدن سود نیست      هیچ قلبی پیش او مردود نیست

۱ - خل ۱ راپس ۲ - خل = خاک راه ۳ - تشنگان ۴ - سیراب ۵ - خل: وز برهنه تن قبائی بر کم

از برای لطف، عالم را بساخت  
 چونکه خورشید عنایت یافته است  
 نرد بس نادر ز رحمت باخته  
 مؤمن و نرسا، یهود و گبر و مغ  
 بلکه سنک و کوه و خاگ و آبر  
 با کفش تا مستحق و مستحق  
 چون شدی نومید در جهد از کلال  
 گرچه ما زین نا امیدی در گویم  
 بستم امیدوار از هیچ سو  
 مجرما بنگر کر مه ای خدا  
 پس مشو نومید، خود را شاد کن  
 حسن ظن است و امید حق تورا  
 بر امید عفو پیدا شد گناه  
 جز که عفو تو که را داند سند  
 غفلت و گستاخی ما مجرمات  
 عفو های جمله عالم ذره ای  
 عفو ها گفته ندای عفو تو  
 فضل تو گوید دل ما را که رو  
 چون مگس در دوغ ما افتاده ای  
 گر کسان مست از تو گردند ایمگس  
 از تقاضای تو میخوارد سرم

ذره ها را آفتاب او نواخت  
 آسان را از کرم دریافته است  
 عین کفر آنرا اثبات ساخته  
 جمله راز و سوی آن سلطان الخ<sup>۲</sup>  
 هست و اگشت نهانی بساخت  
 معتقان<sup>۳</sup> رحمتند از بند رقی  
 از جناب حق شنیدی که تعال  
 چون صلازد دست اندازان رویم  
 وان کرم میگویم لایاسوا  
 که ترا میخواند آن سو که بیا  
 بیش آن فریاد رس، فریاد کن  
 که تو را گوید بهر دم بر ترا  
 چون امید می هست عفو ای اله  
 هر که با امر تویی با کی کند  
 از وفور عفو است ای ذوالامان  
 بیش عفو ای ز تو هر بهره ای  
 نیست کفوش ایها الناس انفقوا  
 ایشده در دوغ عشق ما گرو  
 تونه ای مست ایمگس تو باده ای  
 چونکه در بحر عسل راندی فرس  
 ای بمرده من بیش آن کر

۱ - خ ل ، ذره ها ۲ - بزرگه ۳ - آزاد

پیش آب زندگانی کس نمرد  
 مرگ آشامان ز عشقت زنده اند  
 پیش آبت آب حیوانست دُرْد  
 دل زجان و آب جان ابرکنده اند  
 آب حیوان شد پیش ما کساد

### حدیث

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری، جاذب عنایت است و رجاء موجب عطا و فی الواقع اگر جذبۀ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزل بودی سرگشتهگان بادیۀ گناه رالمعه امیدواری هرگز روی ننمودی و بشارت سابقهٔ رحمتی غضبی نفرمودی کما اشار الی اولوی :

در حدیث آمد که روز رستخیز  
 نفع صور امر است از بزندان ناله  
 باز آید جان هر يك در بدست  
 چون بر آید آفتاب رستخیز  
 ناله‌های آبد بدست بنده‌ای  
 اندر او يك خیر و یکنوفیق نه  
 چون بخواند نامه‌ای خود آن ثقیل  
 بس روان گردد بزندان سعیر  
 میکشد یا بر سر هر راه او  
 منتظر مینایستند تن میزند  
 اشک میبارد چو باران خزان  
 هر زمانی روی واپس میکند  
 پس زحق امر آید از اقلیم نور

۱ - خ ل ، خان و مان ۲ - سر سیه

عین اول

انتظار چستی ایگان شر  
 نامه ات آنست کت آمد بدست  
 نه تو را از روی ظاهر طاعتی  
 نه ترا شبها مناجات و قیام  
 نه ترا حفظ زبان زازاز کس  
 پیش چبود یاد نزع و مرثه خویش  
 چون ترازوی تو کج بود و دغا  
 چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست  
 بنده گوید آنچه فرمودی بدان  
 خود تو پوشیدی بترها را بحلم  
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش  
 بودم امیدى بمحض لطف تو  
 روپس کردم بمحض آن کرم  
 سوئی آن امید کردم رو بخویش  
 خلعت هستی بدادی رایگان  
 چون شمارد بنده آنجرم و خطا  
 کای ملایک باز آر بدش بما  
 لا ابالی وار آزادش کنم  
 آتش خوش برفروزم از کرم  
 شعله در بتگاہ انسانی ز نسیم  
 ایمنانرا می بترسانم بعلم

روچه واپس میکنی ایخیره سر  
 اینخدا آزار و ایشیطان پرست  
 نه ترا از سر باطن نبی  
 نه ترا در روز پرهیز و صیام  
 نه نظر کردن بعبرت پیش و پس  
 پس چه باشد مردن باران ز پیش  
 راست چون جوئی ترازوی جزا  
 نامه چون آید تو را در دست راست  
 صد چنانم، صد چنانم، صد چنان  
 ورنه میدانی فضیحتها بعلم  
 از و رای خیر و شر و کفر و کیش  
 وان کرمهائی که باشد بی عتو  
 سوی فعل خویشتن می ننگرم  
 که وجود داده ای از پیش پیش  
 من همیشه معتمد بودم بر آن  
 بحر بخشایش در آید در عط  
 که بدستش چشم و دل سوی رجا  
 وان خطاها را همه خط پرزلم  
 تا نماید جرم و زلت پیش و کم  
 خاز را گلزار ریحانی <sup>۱</sup> کنم  
 خائفان را ترس بردارم بحلم

۱ - خل ، روحانی

لب نَبابِ مَشْوِی

پاره دوزم<sup>۱</sup>، پاره ادرموضع نهم هر یکیرا شربت اندر<sup>۲</sup> خوردهم

رَشْحَةُ دَوْم

در بیان خوف: بدانکه رجاء امیخته باید بخوف تا مؤدی با من نشود که  
فلا یامن مکران الله الا انعم الغاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد، فردا از  
بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا پرکار خواهد بود؛ چه این خطاب با کسی راست  
آید که خائف و حزين باشد و شیع تشریح زه فرموده است که خوف مذکور است  
و رجاء مؤث<sup>۳</sup>، چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند. حاصل  
آنکه بشارت لا تخافوا خائفانراست کما اشارت اولوی.

لانخف دان چونکه خوفت دادحق	نان فرستد چون فرستادت خایق
خوف آنکس راست کاورا خوف نیست	غصه آنکس را کس اینجا طوف نیست
شاد از وی شو، مشو از غیر وی	او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر از اوست استدر ارج تست	گر چه تخت و هلاکتست در تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقا است	اندر بن ره سوی بستی ارتقا است
آنچنان کر فقر مبترسند خایق	زیر آب شور رفته تا بجایق
گر بترسیدندی از فقر آفرین	گنجها شان کشف گشتی بر زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	وز بی هستی فتنده در عدم
حلم حق با تو مواساها کند	چون ز حدی گذشته آن رسوا کند <sup>۳</sup>
خاطر مجرم اگر ترسان شود	ایناک صدامبد در ترسش بود
من بترسانم و قیبح و یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم و را
آنکه ترسد مرورا امن کنند	مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نقل خائفان	هست در خور از برای خائفان
آنکه خوفش نیست <sup>۴</sup> چون گوئی مترس	درس جد هی نیست از محتاج درس

۱- بحال، بر ۲- بحال، شربتی در ۳- بحال، ایند چون از حد بشد رسوا کند ۴- بحال، هست

## نمین اول

آنگدل از جا رفته را دلشاد کن  
خاطر و برائش را آباد کن  
لا تخافوا از خدا نشنیده‌های  
از چه خود را ایمن و خوش دیده‌های  
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف  
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخافوا نیست نقل مؤمنان

هست در خور از برای خائفان

در بیان آنکه عارف از خوف و رجاء رسته است، جهت آنکه خوف و رجاء تعلق باحوالی دارد که در نهایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایه کار آگاه است؛ لاجرم از این هر دو فراغت دارد، چنانکه حضرت مولوی در خزانهٔ مثنوی فرموده است:

هست زاهد را غم پایان کار  
تا چه باشد حال او روز شمار  
عارفان ز آغاز گشته بهره مند  
از غم احوال آخر فارغند  
این رجاء و خوف در برده بود  
تایس آن پرده پرورده شود  
بود عارف را همین خوف و رجاء  
سابقه دانستی خورد آن هر دورا  
های و هورا کرد تیغ (حق) او زونیم  
عارفت و باز رست از خوف و بیم  
بود او را بیم و امید از خدا  
خوف فانی شد، عیان شد آن رجاء  
بار دیگر چون ظهوری برآمد  
آن امیدش نیز از وی در آمد  
بار دیگر خود رود سوی فنا  
آن زمان خوف از کجا و کورجا

## نهر سادس

در بیان میان عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر پسه رشحه منقسم میشود.

### رشحه اول

در بیان نوایند عدل که جای عالم بدان منوط و متمیق است که بالعدل

۱- خ ل ، هوشمند



لب لباب مثنوی

قامت السموات و الارض . و عدل در نوع است: یکی صوری و آن آنستکه قوت  
 عامله بدو تمام شود، چه نفس را دو قوه است: عالمه و عامله؛ اما عالمه بمقتل و  
 خرد کامل گردد و عامله بمعدل و راستی تمام گردد. و این عدل امریست نسبی  
 و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد، از پادشاه تا رهیت و از خاص  
 تا عام. دوم معنوی و آن آنستکه سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات  
 گفته است که اقل درجات عقل آنستکه سالک در صفات حق محو شود، چه قائم  
 بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست و عدل صوری عبارتست از وضع  
 شیشی در موضع آن، و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر فوئیرا از قوای نفسانی  
 و روحانیرا کاروی فرمایند و جان عیسی وش را کارگر نفس خرد طبع نسازد  
 چنانکه بزرگی فرموده :

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است      رو امدار که در کار گل شود مز دور  
 و کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

عدل چبود: وضع اندر موضعش  
 این همی دان تو که آنکو عادل است  
 عدل باشد پاسبان کامها  
 عدل چبود: آب ده اشجار را  
 عدل وضع نعمتی در موضعش  
 نعمت حق را بجان و ثقل ده  
 باز کن ایدکار غم را بر ننت  
 بر سر عیسی نهاده تنک بار  
 سره را در گوش کردن شرط نیست  
 گر دلی، رو ناز کن خاری مکش

۱ - خ ل : ۱۰

## عین اول

زهر تن را نافع است و قند بد

تن همان بهتر که باشد بپمده

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بدد عدل، دستگیری ضعفا و پایداری  
عجزه نمایند؛ نایبرکت عدالت ایشان، احوال رعیت نیز به صلاح آید که الناس منی  
دین ملوکهم و کما اشار :

حق تعالی عدالت و عادلان	کمی کنند استگیری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاکرا اخضرا کند
شده چو حوضی دان حشم چون لولها	آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوض است پائت	هر یکی آبی دهد خوش ذوقانک
ورد در آن حوض آب شور است و پلند	هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستابدان معر و فشد	جان شاگردش بدان مو موفشد
شیر مردانند در عام مدد	آزمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان زهر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستولهای خالهای جهان	آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داورى رحمتند	همچو حق بیعت و بی رشوتند
طالم از مظلوم کی داند کسی	گو بود سخره هوا همچون خسی
طالم از مظلوم آنکس پی برد	گو سر نفس ظالم خود برد
وزند آنضالم که نفس است از درون	خشم هر مظلوم باشد از برون

## رشحه دوم

در بیان نابج ظلم که موجب ظنمت است که « انظلم ظلمات یوم القیمة » و بر قیاس عدل  
ظلم نیز بر دو نوع است، صوری و معنوی؛ اما ظلم صوری عبارت است از ستم

لب لباب مثنوی

کردن بر المستحق و ترضیع حقوق . و ظلم معنوی اشارتست بتو هم . اغیار و پرستش متغیلات خود از « ان الشرك ظلم عظیم و جای دیگر گفته است که »  
والکافرون هم الظالمون ویر معنوی و زاری در باب ظلم صوری ایاتی فرموده  
و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست و فرق میان هر دو توان :

چاه مضالم کثرت ظلم ظالمان	این چنین گفتمند جمله عالمیان
هر که ظالمتر چشمش پر هوایتر	عدل فرموده است بدتر را بهتر
ایند تو از جاه ظلمی میکنی	از برای خویش چاهی میکنی
کرد خود چون گرم پیله بر من	بهر خود چه میکنی اندازه کن
هر ضعیفان را توبی خصمی میدان	رو زقرآن جاء نصر الله بخواست
گر چه بدلی خصم تو از تو رمید	نک جزا طیراً ابایلت رسید
هست دیب فیر خانه کرد کار	قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون تره دیدی بیسبان	تو گلاب بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره کم از بزغانه ام	که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش مسزد	داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غافل افتد در سپاه آسمان
گر بدندان گری پر خون کنی	درد دندان بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در استار جان	می نهند ظالم پیش مردمان
پس همین جادست و پابیت در گردند	بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادات و امگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جف	که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیدا است حاجت نیست این

### عین اول

ظلم چبود: وضع در نا موضعی      صکه نباشد جز بلا را منبسی  
ساک همیشه حمله بر مسکین کند      تا تواند زخم بر مسکین زند

### رشیحۂ سوم

در بیان مکافات که لازمه طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا  
و سزای او میرساند، که «نعمین بعمل مثقال ذره خیرا یره و من بعمل مثقال  
ذره شرأیره» و آیه اشار قدس سره:

گر چه دیوار افکند سایه دراز      باز گردد سوی او آن سایه باز  
این جهان کوه است و فعل هائفا<sup>۱</sup>      سوی ما آید نداها را صدا  
چونکه بد کردی بقرس ایمن مباش      ز آنکه تخم است و برویاند خداهش  
چند گاهی او بیوشناند که تا      آیدت زان بد پشیمانی و حیا  
بارها پوشد پی اظهار فضل      پس بگیرد از پی اظهار عدل  
تا که این هر دو صفت ظاهر شود      این مبشر گردد، آن منذر شود  
کی کجی کردی و کی کردی نوسر      که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان

نیکی کر پی قیامد مثل آن

ایدرویش از ظلم و فسق هر چه نسبت بهر کس کنی دیگر برابر گارند  
که با تو همان کند که تو با آن کس کرده‌ای: اعمالکم عمالکم و آیه اشار حضرت  
الولوی قدس سره:

ای بسا ظلمی که بینی در کسان      خوی تو باشد در ایشان ایفلان  
اندر ایشان تافته هستی تو      از نفاق و ظلم و بد مستی تو  
آن کوئی کان زخم بر خود میزنی      بر خود آن دم تار لعنت میثنی

۱ - خ ل : صدا

لب لباب مشنوی

در خود آن بدرانیستی تو عیان  
چون بقعر خوی خود اندررسی  
پیش چشمت داشتی شیشه کبود  
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش  
هر که با اهل کسان شد فسق جو  
زانکه مثل او جزای او شود  
قصد جفت دیگران کردم ز جاه  
من در خانه کسی دیگر زدم  
این ندانی کز می من چه کنی

داد حتمان از مکافات آگهی

گفت : ان عدتم به عدنا<sup>۱</sup> به

حقیقت مکافات وقتی در یاده شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید  
و بحساب کار خود مشغول باشد که اشارت به :

گر مراقب باشی و بیدار خود<sup>۲</sup>  
چون مراقب باشی و گری رسن  
هر که رمزی را بداند او صحیح  
این بلا از کودنی آمد تو را  
از بی انگشت حق خود را بصیر  
از بی انگشت حق خود را سمیع  
از بی انگشت حق خود را علیم  
همین مراقب باش گر دل بایدت

بینی هر دم پاسخ کردار خود<sup>۳</sup>  
حاجت نبود قیامت آمانت  
حاجتش نبود که گویندش صریح  
که نکردی فهم رمز نکته را  
که بود دیدوبت هر دم نذیر  
که بیندی لب ز گفتار شنیع  
تا نیندیشی فسادی تو ذمیم  
کز پی هر فعل چیزی زایدت

۱- خ ل : کس ۲ - خ ل : تو ۳ - خ ل : هر دمی بینی جزای کار تو

## هین اول

در از این افزون ترا همت بود از مراقب کار بالا تر رود

## فهرست سابع

در بیان حشرونشر و آنچه متعلق بامور اخرویست. و عظامش منازل اجتهاد  
زالال اسرار این حقایق و نوال دقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت:

### رشحه اول

در بیان آنکه ورای این جهان، جهان دیگر هست که بازگشت همه در  
آنجا خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلشنی  
اما آنجا که بسته بند صورتند، از اینمندی خبر ندارند و الا ایضا یکدم برقرار  
نیاشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر از این زندان فانی برهند و بدان  
بوستان باقی برسند کما اشار الموالوی:

انجهان در اهش از پیدا شدی	کم کسی بن لحظه در اینجا بدی
ای تو فلان رسته ازین ذاتی رباطی	تو چه دانی محو اسرار انبساطی
مرغ کلب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه شور است جات	تو چه دانی سطر و جیحون و فرات
نمشبائی کاندزین گر ما بهاست	از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس	جامه برون کن در ای هم نفس
زانکه با جامه در آنسوراه نیست	نر زجان جامه زتن آدابست

### تمثیل

در بیان آنکه هر چند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان  
مضیق ناسوت بواسطه نادانی و ناپیشانی تصدیق نمیشوند و جز عالم ظاهر عالمی  
نمی شناسند و ابه اشار:

۱ - خیال: ذوق صحو و (سجود، مشبیری)

### لب لباب مثنوی

آفتاب و ماهتاب و غیرها	آسمانی بس بلند و پر ضیا
تو در این ظلمت چه در امتحان	در صفت ناپید عجایب های آن
در میان حبس و اجناس عنا	خون خوری در چار میخ ابدال
زین رسالت معرض و کافر شدی	او بحکم حال خود منکر بدی
زانکه تصویری ندارد چشم کور	کاین محالست و فریبست و غرور
زانجهان ابدال میگویندشان	همچنانکه خالق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بوی و رنگ	کاین جهان چاهری است بس تاریک رنگ
کاین طمع آمد حجاب زرف و زلفت	همچو در گوش کسی ز استان نرفت
تا یخشدت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنبین
از زمین در عرصه واسع شوی	وز جهان چون رجم بیرون روی
عرصه ای دان کانبیا در رفته اند	آنکه ارض الله واسع گفتند اند
نخل تر آنجا نگرده خشک شاخ	دل نگرده تنک از عرصه فراخ

### رشحه دوم

در بیان عرض اعمال و احوال : بدانکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر و موضع میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن است که متاع او عرض را نشاید و اگر آن متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر یبید آید تا عیار کار و زر تمام عیار او آشکار شود و الیه اشاره :

عرض او خواهد که بازیب و فراست	چون قیامت روز عرض اکبر است
روز عرضش نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بد سودائی است
او نخواهد جز شب همچون نقاب	چون ندارد روی همچون آفتاب
شد بهار است دشمن اسرار او	برگ یک گل چون ندارد خار او
بس بهار او را دو چشم روشن است	و آنکه سر تا پا گلست و سوسن است

۱ - خ ل : فهم

عین اول

نارزند پهلوئی خود بر گلستان	خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا نینتی رنگ او و رنگ این	تا بیوشد حسن او و رنگ این
کی بود آن میوه‌ها پیدا کره	تا بود تابان شکوفه چون زره
چونکه تن بشکست جان سر بر کند	چون شکوفه ریخت میوه سر کند
تا چگونه زاید آن جان بطر	جمله جانهای گذشته منتظر
رو میان گویند بس زیبا است او	زنگیان گویند خود از ما است او
روم را رومی برد هم از میان	گر بود زنگی برنش زنگیان
رنگ دهند و شهره گشته زانگروه	یوم تَبِیضُ و تَسْوَدُ و جوه

هر چه پنهان باشدت پیدا شود

هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تاختن خاتمان و امانت امینان ظاهر و پیدا کرد و ایت تشبیهی است مر امتحان حشر را کما اشار الیه حضرت عارف المعنوی .

در میان بندگانش خاندن	بود لقمان پیش خواجه خویشان
بیر معانی، تدر صورت همچو لیل	بود لقمان در غلامان چون طفیل
تا سکه میوه آیدش بهر فراغ	میفرستاد آن غلامان را بی‌باغ
خوش بخوردند از برای طمع را	آن غلامان میوه‌های جمع را
خواجهر لقمان ترس گشت و گران	خواجهر را گفتند: لقمان خورد آن
در کتاب خواجه یس بگشاد آب	چون تفحص کرد لقمان آن سبب
بندۀ خائن نباشد مجتبی	گفت لقمان: سیدای پیش خدا
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله ما را ای کریم

۱- خ ل ، بر زان



آب لباب منثوی

بعد از آن ما را بصحرائی بران	نوسواره ما پیاده میدواند
انگهان بنگر تو بر کردار ما	صنعهای کاشفا لاسرار ما
گشت خواجه ساقی آب حمیم	مرغلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراند شان در دشته	میدو یدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از غنا	آب میآورد ز ایشان میوهها
چونکه لقمان را در آمد قی زناف	میر آمد از درویش آب صاف
مرغلامان دگر از معده ها	می برآوردند آب و میوه ها
حکمت لقمان چو ناند این نمود	بس چه باشد حکمت رب الودود
ابوم تبلی ذالسرائر کلهب	باب منکم کامن لایشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت	جملة الاستار مما افضحت
نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند	پند گفتیم و نمید رفت بند
ریش بد زاد از وی بد یافت رک	مر سر آخر راسزد دندان سکت

رشحه سوم

در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است و لیکن تا کبیرا دیده بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود، بعضی از آن حکمتها بدو روی ننماید و از حکمتها یکی آنست که تا حال آنکس روی ترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیل که بتایه قنایست او را ترقی دیگر روی داده است پس برک نیز که تبدیل دیگر است ترقی باید کما اشار حضرت العولوی :

تو از آن روزیکه در هست آمدی	آتشی، یا خاله، یا پادای بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی سر ترا این ارتقا
ار مبدل هستی اول نماید	هستی بهتر بجای او نشاند

عین اول

این بقاها از فناها یافتی  
 زان فناها چه زیان بودت که تا  
 چون دُوم از اولینت بهتر است  
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود  
 از جمادی بیخبر سوی نما  
 باز سوی عقل و تمیز است خوش  
 تا لب بحر این نشان پابهاست  
 نیست پیدا این مراحل را مقام  
 در فناها این بقاها دیده ای  
 حکایت حال آنقافلی که میگفت : چه خوش بودی اگر مرگ نبود و  
 جواب او این است که مواری میفرماید :

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان  
 آن دگر گفت : از نبودن مرگ هیچ  
 خرمی بودی بدشت افرشته  
 مرگ را تو زندگی پنداشتی  
 عقل کاذب هست خود معکوس بین  
 هیچ مرده نیست بر حسرت زمرگ  
 و زنه از چاهی بصحرا او افتاد  
 گر نبود پای مرگ اندر میان  
 که نیرزیدی جهان پیچ پیچ  
 مهمل و ناگرفته و بگذاشته  
 تخم را در شوره زاری کاشتی  
 زندگی را مرگ بیند آن غبین  
 حسرتش آ بود کس کم بود برک  
 در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صلی و جلیس حق شده

رسته زین آب و گل آنشکده

و از اینجا است که حضرت رسالت یناه صلی الله علیه وآله و سب فرمود که

۱ - خ ل ، توای فنا

لب لباب مثنوی

ليس للماضين هم الموت وانما لهم حسرة الموت « وایه اشار حضرت المولوی  
قدس سره »

راست فرمود آن سپهدار بشر که هر آنکو **ک**رد از دنیا گذر  
نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت  
که چرا قبله **ن**کردم مرگرا مخزن هر دولت و هر برکزا  
قبله کردم من همه عمر از حواک آن خیلانی که باشد در اجل  
حسرت آن مردگان از مرگ نیست زانست کاندن نقشها کردیم ایست  
و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست نهد و بسر این مشه قطعاً راه  
باید و جفت آن نرسد کما اشار الیه المولوی قدس سره .

زان سبب دنیا مقدم آمده است تا بسدانی قدر اقلیم است  
چون از اینجا و ارهی آنجا روی در شکر خانه آبد شاکر شوی  
گوئی آنجا **خ**اکرا می بیختم زین جهان پاک می بگر بیختم  
ایدربغا بیش از این بودیم اجل تا عذاب کم بُدی اندر و حل  
هر که میرد خود تمنا باشدش که بُدی بد تا بدی کمتر بدی  
گر بُدی بد تا بدی کمتر بدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلائق است چنانچه موسی کلبه الله هنی  
نینا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق  
و جواب آمدن از حضرت حق اوست وایه اشار المولوی :

گفت موسی: کای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب  
تر و ماده نقش کردی جالفرا و انگهی ویران گمی این را چرا؟  
گفت: میدانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ورنه تأدیب و عتابت کر دمی  
 لبك میخواستی که در افعال ما  
 تا از آن واقف کنی مرعاب را  
 پس بفرمودش خدا کای ذولباب  
 موسیا نخمی بکار اندر زمین  
 چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام  
 داس بگرفت و مر آنها را برید  
 که چرا کشتی کنی و پروری  
 گفت: بار بزان کنم ویران و پست  
 دانه لایق نیست در انبار گاه  
 نیست لایق این دو را آمیختن  
 گفت: این دانش ز که شناختی  
 گفت: تمیزم تو دادی ای خدا  
 در خلایق روحهای پاک هست  
 این صدفها نیست در یک مرتبه  
 واجب است اظهار این نیک و تباه  
 بهر اظهار است این مرک ای شپان

بهر این پرسش ترا آزر دمی  
 باز جوئی حکمت و سر بقا  
 پخته گردانی از آب هر خام را  
 چون بپرسیدی بیا بشنو جواب  
 تا تو خود هم وادهی انصاف این  
 خوشها پس یافت خوبی و نظام  
 پس ندا از غیب در گوشش رسید  
 چون کمالی یافت آترا می بری؟  
 که در اینجا دانه هست و گاه هست  
 گاه در انبار دانه هم تباه  
 فرق واجب مبلند در بدختن  
 که بدانش خرمی را ساختی  
 گفت: پس تمیز چون نبود مرا  
 روحهای تیره و گلناک هست  
 در یکی در است و در دیگر شبه  
 همچنین کاهها گندمها ز گاه  
 تا نماید گنج حکمتها نهان

### رشحه چهارم

در بیان آنکه تن لباس روح است و نشوونما از روح دارد و روح زنده  
 است نه روح بدو ؛ پس اگر از صوت مرک ، نفس تن را ویرانی  
 روی نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار نفس او را  
 ساخته باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر و کما اشار :